

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228688

UNIVERSAL
LIBRARY

یاد کرو سچے صاحب کو

ساتھی نامہ مرزا ابیدل

جو صوفیوں کے لئے اعلیٰ درجہ کا ہدایت
نامہ ہے۔

قیمت فی جلد ایک روپیہ طبع اول

مطبع و کمپریٹریں پریس سیکولر کالج میں منشی

گیان چند کراچی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

محدثا و آفرینند که منجانبه حقیقت انسانی را از نشاء و کفر مندا
بخی آدم علوم مفاخرت بخشید - و پیمانہ شہود جسمانی را
به نفعنا فید من روحی لبریز صہبا جوہستی گردانید - خمہا
سپہر در بز مگاہ فرمانش پیمانہ وار سر گرم گردش اند - و طوما
محیط در دریا جوہستیش چون ناف گرد آب سپر کند پیش -
گاہے نشاء نسیم بکسوت آب در جو بیار کوچہ تا رکما مو تاک
میدواند - و گاہے دانہ انگور را از راه خلوتکدہ خم لبس منزل
گذارد دل میرساند - محیط در سعی گوہر طلبش سراپا عرق
جبین است - و موج در تر کماز استیاقش سرا سر چین استین

در او بجز خیالش هیچ و تاب رشته نفسها جاوده صحرا محو
 پریشانی ست و در بهارستان صنعتش هموار بود نظر ما
 خیابان گلشن حیرانی بجمع تار از شرح جمالش دم بیزند خانه خوشید
 روشن میگردد و هلال تا از می کماش لبوتر میکند پیمان ماه
 لبریز میشود - ساغر بیطاقان دست آرزو کیش چون دایره گرد باد
 سر از مرکز خاک بیرون کشیدن - پیمان و اصلان دریائی
 جت و جویش چون حلقه گرداب بگرد خویش گردیدن کوه بر ستانه
 رفعتش کترین خاک نشینان آسمان در جامه خانه قدیش
 یکوز کوه استیجان نبوت سر جوشی هست از سخنان عالم اظهار
 ولایت نشاء ایست از صباهی ساغر اسرارش - مشنوی
 ز بهیمنه ده اسرار در عالم
 ز جامش جبرحه تا بر زمین نخت
 سر خم تا بفکر اوست بمدوش
 فروغ بازه اش تا در نظر دید
 به نبرش از ادب تا اگر دشمن
 بخوا جام استعدا و آدم
 غبار از مت خاک ما بگریخت
 ز جیب خویش دارد حلقه درش
 ز خط پیمان گرد خویش گردید
 صراحی یا نمونش ساز و امن

سب و در پاس رازم پرستی ازان دزدید سر در نجیبستی
 که هر کس را بر هوستی او پیش بدست خود نگه دارد در خویش
 اما بعد آنکه این بیخانه ظهور حقایق است نه سابق نامه اشعار
 ظهوری آئینه پرداز کیفیت و قالیق است نه زنگار فروشن خار
 بی شعور می رنگ این میبکده شوق که نشاء پیران و دماغ او که است
 اگر چه از آبدیده خامه ریخته است - اما خمیر نایب بیاوش همچو جواهر
 اسرار آینه جوهر ستانسان آئینه حال از نقش خطوطش سر مره اندوز
 دیده تماشا نمود رطب جان صبا نوح کمال از فصل بین السطورش خمیازه
 آموز ساغون آغاجس مستان فطرت را نامسطرش ابریشم ساز طایرین
 گلشن نگر بنیاد کاشیش اوراقش بال پرواز نا آشنا را هر قطره
 این محیط طوفانی است آتش خروش و غواص بحر بگمانگی را هر موجش
 آشنایی است - کند بدوش و غواص بحر بگمانگی را هر موجش
 آنسے لاجرم همه میغز را کیفیت مطالعه اش به نشاء تر دماغی نرساند
 و هر تنگ ظرف را بیانه ورق گردانیش جرعه ادراک بچشاند
 که ساغر ادراک در کلام سزاوار نهنگ متنه در غور حوصله مور و

قله قاف نشین عتقا است - نه کین گاه آشیانه عصفور پالی
 در اندیشه این سپهر کمال چون ماه نو بار یک است و ز لایق تاناشا
 این محیط اعظم بآب حسرت نزدیک سالک تا طو مراتب عرفان
 نماید از جاده استفهام این دور است و طالب تا بسر منزل
 کمال نرسد در وصول ادراک آن مفدور سیلی صیت معاشر
 طبع صامت را در خروش افکنده کوس نه نغمه العاطش و طغ

شیدا را بهوش آورده صورت پذیر می شاید مضمونش با آئینیه
 طبع سلیم محال است - و معنی نمائی سواد مکتوبش جز شمع را
 اینجا نوعی از خوشبختی و معنی از پنبه بگوشان - نظم

که در دام کتاید بر رخ دل
 چو کمان خواهد بمستی آرمیدن
 ورق گرداندنش از گردش جام
 صراحی رنگ مضمون بلبدش
 کشوده از گل خیازه آغوش
 سرورش در سیستی نمودار

ازین میخانه نتوان بود غافل
 تواند عقل گر اینجار سیدین
 به محمودان معنی واده پیغام
 بهار نشاء طرز دلپندش
 در قبا همچو محمودان مد هوش
 نه سطرش موج صبیان نشاء در بار

خط مسطر خط جام معانی	سراپا موج آب زندگانی
عروج نشاء پرداز تفکر	بهار بنجودی رنگب تحمیر
موصافش بوحدت محو بودن	اکل جامش نظر بر حق کشودن

رباعی

این نسخه که از خانه الهام رقم	گردید می بجای اعظم
دریافت دبیر خرد از روی حساب	سال اتمام او بنامش مدغم

رباعی

اول بسته دلت بطون معنی احرام	در حلقه این میگرد گن دو تمام
مفتاح بیست معرفت در کفایت	از دور شنش اگر یانه کام

دور ثانی

دور اولی	جام تقسیم گلستان شهود
جوش اظهار خم بزم وجود	دور رابع
دور ثالث	شور سر جوش می شین خط

دور سادس

دور خامش	بزم تیرنگ خط لوح و خیال
رنگ اسرار گلستان کمال	

دور سابع	دور ثامن
حل اشکال و عقد بیان	ختم طومار تک و پوچ زبان

دور اولی

جوش اظهار غم بزم و جو و

بسم الله الرحمن الرحيم

خوش آندم که در نبرگاه قدا سنره زانندیه عادات نه مرهون طبع و نه محتاج کلام نه فلفله تا آرزو اسرار او نه از پیش او سستی آتش عیار نه ابروی موجش اشارت و روش نه از لبک او سر خوشی آبخار نه در دیش نه فلک نه پادشاه نهان زلال شیشه بیخواره	مژ بودنی نشا و کیف و کم مبراز دور و و غبار صفات مقدس ز تسخیر مینا و جام نه صدر قبح بزم اظهار او نه از موج او نشا و رنگین زبان نه چشم دیالیش تحیر بدوش نه مخوری از بوی او بمقار نه صافش زبردست در درگاه نه چشم قبح محقق چون نگاه
---	---

نه از ادراک علم و عیان بله نیاز به نه صاف حقیقت نه در در مجاز

نه آگاهی از صاف او تر دماغ
 نه مینا مح او مست شوق سجود
 نه پانویش مصدر خیر و شر
 نه مستان او قابل اعتساب
 نه ابر نقش از خنده عشرت پیام
 نه پیمان آئینه پرداز ناز
 نه تا کش ز صورت رگ ریشه داشت
 همه فارغ از درد آلودگی
 در آن بزم محبت لا مکان
 بد و نیک از جا مطلق مست
 حد و ث از کمال قلم کامیاب
 در خوش پیمان نقش خط
 نه آئینه باده مستی نما
 زخم هویت همه جبره نوش
 معانی نگر دیده از لفظ دور

نه غفلت ز ته جبره اش کشتی و غ
 نه جامش مربع طراز قعود
 نه دست سبوش نگهبان
 نه رنگ ظر و فشر شکست کتاب
 نه خمیازه چاک گریبان جام
 نه ساغر گل روی دست نیاز
 نه انگور عقد می ز اندیشه داشت
 همه مست صیبا می آسودگی
 نه از واجب و نه از ممکن نشان
 بر افشاندن بر پوش تقلید دست
 هم آغوش هم همچو کیف و شراب
 نهان همچو اسرار خط در نقط
 نه حرف لب جام مستی صدا
 در جمله چون نشاء در می خموش
 بخورشید پیچیده امواج نور

بساط کز دو دانش آگ که نبود
 مصفا از تشبیه آئینه اش
 نه جوشی از آهنگ مستی دو
 نه از از بخون لغوه غیر طراز
 ز بانفش حجر و ز صوت و صدا
 ز زخم زبان گوش ظن بود بر
 گره داشت تارش ز رنگ خروش
 بیم وزیر او در مقابل جلالت
 جلوت سران مقام خفا
 تنزه چرخ شبستان او
 خموشی به بزمش ترنمایان
 نه بروست ساقی قدح را نظ
 نه غم طرب نه خزان میبار
 بیخانه غیب لا هوت مست
 نه و نه طرب و دستان

بجو لالش اندیشه راز نه نبود
 پیر از نقد تنزیه گنجینه اش
 نه حرفی ز قانون هستی در
 نه مفرایش از چنگ محراب ساز
 نمیش به تعلق ز برک و نوا
 رفت از سیلابی عمارت نمی به خبر
 چو اسرار در طبعها نغموش
 نهان چون سخن ز زبان لاله
 هم آغوش خواب عدم نغمها
 تقدس بیار گلستان او
 تیر بگذار او گل فشان
 نه از حرف مطرب صدرا خبر
 نه کیفیت موم نه رخ خار
 چه ساقی و چه دوده و چه پوست
 پس پرده ساز و حدت نهان

که آمد ضم و احدیت بجوشش
 چنانی بافون آهنگ گن
 ز صد سینه یک آرزو جوش کرد
 محیط شد از جوش خود ناشکیب
 شد امکان زبان و جوب آشکار
 در آینه وحدت بی نشان
 عقول و نفوس از عدم بیجواب
 مرتب شد از لایم ختم وجود
 نمودار شد نه خم ممکنات
 فلکها ز شور حوئے مثال
 جهت با تعیین یافت از بیعت
 عناصر زمستی خبر داشت
 ز یک جوهر قدس نه قصور
 ز مرآت اشکال بر خاست رنگ
 همه در تنائی کسب کمال

بستان صدزد و یکجا با جوش
 بجوشید از شوق جام کدُن
 یک آهنگ منزل بعد گوش کرد
 ز امواج افکنده دایم فریب
 بد امان گل رنگ گل شد غبار
 صفا گشت از جوش جوهر نهان
 بر انداخت از روی مستی تقا
 به بزم تجا ظهور شد بود
 صفت گشت ظرف بزرگ ذرا
 به پرواز بستی کشودندال
 صفتها پدید آمد از صفته
 موالید از خواب بیدار شد
 عد مخانه نه عرض یافت نور
 عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
 همه حیرت اندوز بزم وصال

<p>ز خود رفت هر یک برنگ دیگر شد اینجمله اسرار مستی عیار قدح دل سبو خم مود روح شد دور ثانی جام تقییم گلستان شهود</p> <p>ز جیب خمار عدم سر کشید به الحمد لله شد آهنگ ساز شامانوی پیر خرابات گفت عیار کبریا فلک رفعت فروش چو مرثاء دید در خود نهان همه علم سماش چون آفتاب شدش موج مود بان کمال گرفت از قدح رنگ مستی ظهور که اسلام و کفرش بود صاف که بوش است مستی غفلت خمار همان موج مود ساغر کشید</p>	<p>بیک گردش جام مستی اثر بیک جلوه فیض پیر معان در عیش میخانه مفتوح شد دور ثانی جام تقییم گلستان شهود</p> <p>نصیب ازین جو با آدم رسید صبوحی زمان تا نظر کرد باز گل طبعش از بوی صیبا شکفت شد از شور این باده شعله جوش چو دل گشت آئینه رنگ جان جهان گشت از خط جام شراب به عراج قعر حضور وصال ز دل یافت شمع و باط حضور بنحیانه آگهی راه برد در آئینه جام دید آتش کار نفس از نقاب دلش سر کشید</p>
---	---

لبش که سخن نشاء و ذوق یافت
 عیان گشت صبح از نقاب شبش
 اگر گذمش راه زن شد چه با
 کسی را که پیر مغان برگزید
 بود و وصف مستان ظلوم و جهل

دور ثالث موج الوار در بحر ظهور

چو ادریس شد سرخوش جام فیض
 که هر کس بجام معانی رسید
 بدل یافت برقی ز امیر علم
 رسا شد کندم هستیش
 بهار حقیقت خزان برگ نیست
 چو از لوح دل نقش او مام رفت
 حباب میش از ادای نگاه
 ز تاز بانش بنیم میان
 رشوق تا شامی حسن قدیم

همه قلقل شیشه شوق یافت
 بهستی شد از وسعت مشرب
 که مست و فا از خطا مات یا
 ز عصیان گل خیز هدایت نچید
 که کردند سر جوش مستی قبول

شنید از لب جامینام فیض
 بسر چشمه جاودانی رسید
 که شد گرم از روز بازار علم
 خزان کردم از گل بستیش
 که در عالم معرفت مرگ نیست
 لب ساغرش درس توحید گفت
 بشرح اشارات و اکر در راه
 بر آهنگ زد ساز علمیان
 مباح جهان شد چو ششم مقیم

درین بزم آئینه آگهیت	دسته کز خبار کدورت تهیت
که گل کرد از وزنگ سر عشق	بو داگی موج گل زار عشق
از آن باده چون لوح شد کامیاب	
جهان دید نقش ز موج شراب	
که از بیخودی رنگ صبا شاکت	بدورش طبايع چنان گشت مست
که در جام و مینا صدائو نماند	شاکستن تحیر بجائو رساند
فرورفت چون دردم در شراب	زیمانه جهل خلق در آب
که در آب آرام گیرد غبار	بران قوم شد موج طوفان سوار
کس از عالم آب سر بر نداشت	بهر سر ز بس باده مستی گشت
همان گشتی محو شدش دستگیر	بطوفان حیرت فرانو خطیر
باشتی جو میتوان در گذشت	اگر موج کافت ز آخر گذشت

چو یونس ازین نشاء آگاه شد

ز کام ننگش نظر بگاہ شد -

چو گوهر ز پاس نفس کام یافت	ز گرد اباگردش عالم یافت
زبان تا خانه پشت ننگ	بچشمش شود اندران قصر ننگ

ز سر گرمی نشاء لایموت
برافروخت در عالم بزم آب
بدام بلا بس که آزاده بود
ز ساغر شود مجر بچو نسته سمر

تو میخانه معرفت زین سبیل †

چو افتاد تو بت بجام خلیل †

ز نور شهود بقا جرعه یا
دماغش چنان گشت زین با درگ
چو موج میشد رنگ هستی کد
ز جو بسکه شد گرم مستی مرش
ز فیض صفائی دل روشن است
چو ابر کرم عرض احسان دید
پلی سجده شیشه با صفت
چو افتادش از مطرب بزم پیش
جلگوشه خویش رازان تشدید

چو خورشید جا کرد در برج تو
چراغ خموشی چو چشم جبار
تو گوئی بکام قبح باده بود
صدف چیت بزم فروغ گهر

ز کیفیت آفلین سه پناقت
که بر نار نرود ز آ آب نمر
کز و شاه مستی آئینه یافت
نشان از گل نار دادا گلش
که گلخن هم آئینه گلشن است
خس و خار را گل بدامان
بنا کرده میخانه معرفت
ز آهنگ شکرانه رزم و بگوش
بقر با نکه بزم وحدت

ذبیح از بنید رضا بود شاد
چو ساغر سز خویش بر کف نهاد

ز شمشیر فرمان پیر معان
سلامت ز تسلیم آید بدست
ز تسلیم شد شبه نقش نگین
از آن که بر عالم آشوب بخت
ز شوق جگر گشته ز خویش تن
چنان شیشه دیده اش خفتانند
بر آورد چشمش بیاض از سواد
نه پیر این یوسف حسن است
نه تالی اشک طوفان دلیل
سپیدی بچشم ترش جا گرفت
در خانه چشم بر غیر است
چو امک آورد سیل طوفان
بیک قطره اشک کاغذ نشان

شدش حلقه جام خط امان
رضا برد از سایه رنگ شکست
بود سجده اوج کمال جبین
چو در ساغر دور یعقوب بخت
چو بخت جگر کرد در خون وطن
که در سینه اش نغمه از دل ماند
کز وینچه در گوش عینا نهاد
بجوئی خمار تماشا شکست
ز مرگان تریافت امواج سیل
گف پرده بر روی در با گرفت
بجا گسترخت بفتش ثبت
بشود ز اقلیم بدیش سواد
بیاضی است رنگ سواد جهان

همان باده رنگ گلزار در د

چو در ساغر پویشی جلوه کرد

که تابش دل پیر کنعان بخت

همان برق بود آتش خرمشتر

کند بست بر ساغر مودراز

قدح راز چاک گریبان صبا

که شد چاه زندانش مینا و جام

رخش داشت آئینه حسن نیاز

بلبلع جیان شد چو صبا غنیز

که خوبی به رنگ نشتانیت

بر او رنگ چون نشاوتی

ز صبا محسن آتشی بر فروخت

ز اینجا که زد دست در دامنش

چو هستی که در جلوه گاه نیاز

شش بود از در داوه مرپاک

و داشت از رنگ حسن مدام

بزم طرب گاه مصر نیاز

بیفت جام وحدت تمیز

بر آئینه حسن را جلوه ایت

زندان بود همچو در ایلیغ

چو داود زین باده آمد بچوش

و لے یافت چون خر تر نو فروش

صد از پیش جاز سس زنت

عین بود در حدس ظهور

و نغمه آهنگ هستی گرفت

ینا با لہام موج سرد

<p>گل عیش رازنگ اظهار داد چو از قافل شیشه زنگ بهار که چون موم آمین بدستش گشت ز ره باف شد همچون موج شراب در شستی به نرمی نماید بدل که از دو عالم دران روغن است</p>	<p>جهان را بوصل طرب بار داد شد از نغمه اش راز حق آشکار دماغش چنان سوز دل گرم ساخت ازان شعله فولاد را کرد آب اگر سوز در سینه گیرد محل چراغی که از برق دل روشن است</p>
<p>سلیمان کزین آرزو یافت کام نگین باده و خاتمش گشت جام</p>	
<p>که خلقی برویخت رنگ سجود چو خورشید با تاج فرمان دهی بر می داشت در شیشه القیاد زمین راز نقش قدم داد جام نیاز بود بر گز دل مو رهم بر روی هوا که زد تخت او هوا هم کل انشاء بر مر گرفت</p>	<p>در واسم اعظم خط موج بود به بزم آمد از ساغر آگهی ز کیفیت ساغر عدل داد براهو که شد مست شوق خرام چوستان سالک ز روی گرم ز بس رفعت کوب بخت او ز او رنگ تا قدح بر گرفت</p>

<p>شود نشاء قدرت دل فزون پیروزه تعلیم مستی کند</p>	<p>ز تسخیر آهر من نفس دون چو خورشید ساغر پرستی کند</p>
<p>با یوب کز صبر ساغر رسید مجراحت از آب نشتر کشید</p>	<p>دانش گشت چون غنچه در پرده خون کلید زبان گشت قفل دهن</p>
<p>ندا و از لب شکوه آهر بیرون آبش چون لب جام شد بسخن</p>	<p>نشد بر کس رنگ ز خمش عیان ز زنجش بهار طرب رونمود</p>
<p>بود موج آئینه ساز حباب که انگور صیبا شود از گذار</p>	<p>نفس رنگ دل کرد از پیچ و تاب توان گشتن از در مروت راز</p>
<p>چو دوران عرفان بموسی رسید چو شور شوقش ببنار رسید</p>	<p>نمود از گل جلوه آن شراب همان گردن شیشه بودش عصا</p>
<p>کفش مجلس ساغر قناب که بر لنگر غفلت بست آرد ما</p>	<p>شد از قنقل جوش شوق طام چه مینا به میر مغان بحر امام</p>

<p> کرده و گرد آئینه دار کمال تنها کوستان و ضلالت پس قح را بهار تجلی گرفت شدش بیکر طور رطل گران زهر برگ الی انا الله رسید همان شعله شد موج صبا بمیوه کشد از دل سنگ نقد شرار خس و خار شمع تجلی نماست </p>	<p> ز فیض ازل خواست جام بول دگر آرزو ما خیالت و بس ز سستی ره طور معنی گرفت ز کیفیت جام تکلیف نشان تجلی شد از نخل طورش بدید همان نخل گردید میانما و طالب گل برون آرد از جیب کس را که برق شوق بر شناست </p>
<p> مسیحا کزان باده بوئی گرفت وز ان جام عیش آبروی گرفت </p>	
<p> دمس مغز جان شد بعظم میوم چو موج موج اعیای موتی نمود دعای قح بود در روش برگ ره اوج جرخ چارم گرفت مرغ خود در آئینه آفتاب </p>	<p> شفا گشت نامش بطبع سقیم زبان تا بکشف معانی کشود لبش داشت از آبجویان اثر مؤدوم که جوش این خم گرفت بدید از فروغ مؤبرق تاب </p>

<p>سرایا چو خورشید شد جام نذر نگیرد تعلق درین خاکدان توان شد فلک سیه چون</p>	<p>مکان یافت در بزم گاه حضور ز آزدگی هر که یابد نشان سبک روح آنجا که شد شمع راه</p>
<p>درین دور چون نوبت آن نبید بان صاحب بزم وحدت رسید</p>	
<p>محمد شه محفل کائنات ز بد مستی خمر غفلت رها کند هدایت نسیم گلستان او از ان رویش از جمله ساغر گشت کش صاحب بزم جام مدام زمین و زمان گشت مست شهود که مهر نبوت بود ساغرش عبان شد حق از نشاء همیشتر مخروطینش درد کلفت نداشت ز موج میش جام زبون شکست</p>	<p>محیط خم هستی قدس ذات چهارا بسیر جوش عرفان رساند نبوت شراب خمستان او وجودش کرد نشاء ز لیو رگفت که چون دور احباب گرد تمام از ان نشاء جام بزم وجود چه برداشت از ساغر دیگرش ز صیبا عماران شد مستیش چو خورشید با سایه الفت نداشت مه از شوق انگشت او شد زود</p>

<p> بلندی بود نشاء رانا گزیر که بے بادہ از جام خیز و خروش قدم زدو بمعراج فیض ازل که آمدن موج صہیا بجام براقا دگان داشت دست کرم اگر سایہ را دید بر رو سو خاک کرم ہمچو حق لازم ذات او وجودش نماید برہ این کلان بود موج جو بر رخ خط جام اذا فهم الحمد للہ شوی عدم پرده نقش اظہار اوست ز اسم محم نقاب صفات ظہور کلام اللہ اقوال او دہانی ز غیب ہویت شان یدا اللہ بچشم یقین جلوہ گر </p>	<p> ز سراج تو حدیث آمد سیر بہجرتش از سنگ دنیا بوش شبیہ کان شہ کشور بے غل بسرعت چنان بود عشرت خرا ز بس جنتش ز انتفات قدم چو خورشید برداشت آن پیا ترحم بہار علامات او گرا ز قاب قوسین جوئی نشان درین بزم غیر موندار و مقام ز لفظ محمد گرا گہ شوی وجود آیت فیض اظہار اوست کماش بر افغاندہ ہر دو جو ذات شیونات ذاتیہ افعال او ز بانہی با سر حق ترجمان ز فیض کتب دست دریا گہر </p>
---	---

ز ابرو کلید در او مدتش
 لبش گوهر آرائی و ریائی وجود
 چه مینا چه خم چه سبویه شراب
 ازل صاف سرچوش صیبا ئی او
 دل مؤز نور جمالش پیر است
 صراحی دل صاف عشاق او
 وجودش بآینه هر صفت
 ز گردی که گیرد برایش هوا
 چو فضل حق از مقدمش مرده
 چرا طاق کسری نیار و سجود
 چه خورشید از خاور آید برون
 سحاب از افاق چون شود آشکار
 به تعظیم آن شاه ملک قدم
 زمینو که در مقدمش گشت فرش
 زمین تا دید بوسه بر پای او

ز گیسو سواد خط کثرتش
 خطه جیبه اش موج جام شهوت
 همه مست در یوزه آن جناب
 ابد جرعه درو مینا سئ او
 سر خم ز مغز خیالش پیر است
 قدح چشم حیران ستاق او
 نماید خط جوهر معرفت
 نگه بشود از دیده نقش پای
 بی سجده اش طاق کسری فنا
 که غیر از سجودش علاج نبود
 شود رایت صیدم سرنگون
 ز نشود غما باز ماند غبار
 بود پست افلاک تا حشر خم
 غمارش نهد تاج بر فرق عشر
 سر پای جبین کشت اعصاب او

<p>که در حضرت علم او یافت بار بصد چشم گرداب حیران اوست زبانها می برگ از لب شایخ مادم گیر افتد هستی کشود به بحر خیالش همه موج زن ز لور تمام شایخ او کامیاب جهان باده و نشاء دیدار او وز و راحت و بیقراری ما ^{ست}</p>	<p>فرودت در خویش ازین کوهسار در بحر بیتاب احسان اوست به سوختنیش کشد نو بهار ز شوق تمنایش به بزم وجود نفسها می خاموش و گر سخن ز آئینه ذره تا آفتاب سر و دازل اغماز او از و مستی و بهوشیاری ما ^{ست}</p>
<p>دماغ قدح باز بر بوئیم اوست در و صراحی همه سولیم اوست</p>	
<p>شراب وفا یافت در جام ^{صدق} شد آئینه نشاء مصطفی صفا یافت جام فروغ از دوش بجز صدق از نشاء موحواه که هستیش خواب فراموش بود</p>	<p>البو بگر شد مرخوش جام عشق ز پرواز طبع صداقت حلا که ورت برون رفت زاب و ^{گلش} خطار او درین آئینه نیست راه چنان بود مست شراب شهو</p>

که زد از نفس چاک در جیب دل	سحر از دم صدق او شد ضل
ز دل سرخوش ساغر سرمدی	بین شاه مجلس احمدی
بپار صفا فرش آئینه اش	تهی از غبار ریاسینه اش
چو بوسه گل از رنگ صورت عقیق	چو کیفیت جو بدایه اش شفیق
ز عالم بجز رنگ وحدت ندید	که کم از جو عشق ساغر کشید
ز او حش بود محو خبر نقش دوست	دل هر که صدق طلب آرزوست

عمر یافت کام از جو عدل و داد

بر آفاق چون استوا خط بنهاد

که شد کفه معدلت ساغوش	کش گرمی اعتدال سرش
بجالم رواج جو اعتدال	شد از فیض آن تبار بخش کمال
چو خورشید خشت خم آسمان	گفتش رحمت بر روی این خاکدان
نمودار سنگ ترازوی زمین	ز تکلیف عدلش چشم یقین
علامت بستان ندارد خبر	بروز هر قاتل نشد کارگر
چو گوشت فاروق بر نیک بد	به تمیز احکام نفس و خرد
فرسخ کمالش بگیر زوال	کشد مبراگر ساغر اعتدال

سلامت روی و اعتماد است بر
درین پرده نقش کمال است بر

درین بزم چون دور عثمان نشست

ز سرخوش خم حیا گشت مست

به بزم محمد چراغ حیا

کلام ازل از صبر قلم
که مستی در آغوش موج مست

بود معنی نشاء در خط جام

که مانع ز سر منرا گمراهی است

فروریخت راز خمی نشان

به پنهان چو خون او بختند

چو جو نیت حاصل بغیر از گداز

شکستی است در رنگ موج تملز

بر افروخت از روی گوهر ضیا

ادا کرد در جلوه گاه رقم

جهان سرخوش فیض کلکست

بمرغان راز از خط افکند دام

خط مسطرش جاده آگهی است

چو بینار کلک جوهر نشان

حسودان غفلت در آویختند

کسی را درین بزم ز افتاد راز

چو از پرده شیشه شد بے نقاب

علی گشت مرثا رصیا تو علم

که یک جود اوست در یای تو علم

چو مخمور روی زلمه موج محو

شد از تیغ اوله سن کفری

پیرجامی هدم ساغرست
 کماش مجور که ساقی بود
 که میخانه معرفت مصطفی است
 ز ساقی مرادم همان ساقی است
 خبر نیت از لفظ ساقی غیاب
 مجور که شخص نبوت چشید
 شد بعد از او همچو او هیچکس
 و لے را بود از نبی انتظام
 دو پیکر ز یک خون نشان داده است
 کند جام افتاد از شراب
 که از غم عشق صبا گرفت
 و در ثالث موج انوار در بحر ظهور
 زبان آور برگ شاخ مقال
 که چو نشخو به نشان گموش
 بهر شیشه کان مجر تجلی نمود

جگر تشنه ساقی کو شرابست
 چو فیض نقش نشاء باقی بود
 در رحمتش جبهه مرتضی است
 کز و نشاء معرفت باقی است
 درین مجر همان نشاء باشد نه
 در آخر بشاه ولایت رسید
 که مستی درین دور ختم است
 بجز شیشه نبود در جام
 درین شیشه و جام یک ماده است
 که ماه است آئینه آفتاب
 که در محض قرب او جا گرفت
 انوار در بحر ظهور
 باصل بیان دارد اکنون
 بینا و اظهار شد و فروش
 تو گوئی رنگ همان شیشه بود

<p> که شد گوهر آئینه همین آب که شد رشته شمعیها موج نور صدا گشت در رنگ تار آشکار که جز رنگ ظرفش نمی عیار موصاف در نشاء تبدیل یافت ز یک رگ برون بت صد رنگان ز یک حرف شد عالم در خروش کل و بنبل و سبزه نسترن رگ و ریشه و شاخ و برگ شمر هزاران کلام جواهر نشان عیان شد گل و شعله و تور و دو خط و ابر و زلف و چشم و دهن حباب و کف گوهر و موج آب و در نشاء و صاف و در و خماری بر سر از نشاء شد پد پد </p>	<p> چنان با هم آمیخت عالم شرب چنان مختلط گشت رنگ ظهور نهان در رگ برگ گل شد بیار بطبع ظروف آنچنان شد ناز چو در شیشه و جام تفصیل یافت ز یک آراء نغمه آگه برون ز یک با ده خمیاد نام بوش عیان گشت از پرده یک همین ز یک تخم مرست شد جلوه گر بموج آمد از جنبش کین بان ز یک شمع و در چشم اهل شهود ز یک حسن محبوب شد موج ن ز یک بحر شد جلوه گر بی حجاب شد از گردش یک قدم آشکار بهر دل ازین با ده جوشی رسید </p>
---	---

یکے سرخوش ساغر را ز گشت
 یکے چون سبوانده حیران خوش
 یکے شیشه سان بنیدر گوش کرد
 یکے چون قلع لب فرا هم نزد
 یکے رابه بزم طلب با هم جوئے
 یکے محو طاعت به بزم نیاز
 یکے مت آغوش وصل نگار
 یکے نغمه سنج تنها جو آه
 یکے مانده در راه جولان ناز
 یکے شد به بیثابی دل سوار
 یکے غافل از کعبه کوه دل
 یکے چون خرو مست جام است
 یکے چون شرور تب استیاق
 یکے چون گل از جوش طوفان آه
 یکے همچو داغ طلب محو دل

چو خم با دل خویش مساز گشت
 زده دست هم در گریبان خویش
 ز سنگ حوادث فراموش کرد
 سرا پا دهن شد و لے دم نزد
 نفس وقف افتاء اسرار محو
 چو مینا محو روز شب و نماز
 یکے در غم بجز ورنج خمار
 یکے بے صدا همچو تار نگاه
 چو نقش قدم سر بنجاک نیاز
 چو ریگ روان گشت وحشت
 یکے چون نفس درنگ پوچودل
 یکے همچو غفلت در او نام مست
 ز دل شعله پیام داغ فراق
 نفس را بنجاک جگر داد راه
 یکے چون صد افانغ از آب گل

چو صحرایکیه پانچو تاسه غبار
 دل از شعله کینه چو شمع داغ
 مهوس را به تیغ ادب سزوده
 کیو لاله سان دست بر دل داغ
 رخفت کیو چون صدا بقیرار
 کیو سحر گردان دور قبح
 کیو شیشه گشت کیو جو فروش
 کیو هر دور نقش او نام دید
 کیو میکند جلوه آیات فیض
 کیو تا ک رایشه نور گفت
 چو افلاک آئینه هستی است
 عیان گشت جوش بهار ظهور
 کز دشت چون ریشه پاگشت
 چو بگذاخت این سجزا نشد
 چو جام دیدن اش درو هم نه

چو دریا کیو جمله تن اشکبار
 کیو از جو سرکشی تر دماغ
 کیو ساغر عاجز می در زده
 چو گلبن کیو پای در گل پانغ
 بنمکین کیو کوه صاحب وقار
 کیو شکوه پر داز جور قدح
 کیو ز بهر پایو جرعه نوش
 کیو کفر را غیر اسلام دید
 کیو جام را گفت مرآت فیض
 کیو باده را شعله طور گفت
 کیو گفت خم عالم مستی است
 چو داشت در این طلسم شعور
 کیو گفت انگور تخم دل است
 ز انگور موج می اظهار است
 بارادین گفتگو فبر نه

مغنی چه و نغمه تار چیت ازین گل دماغ طرب تازه است توان دیدن فروغ کمال شود چیره پرداز شور جنون ز افراط آن جام جو گو کند پلاکش هم از جوش روغن بود چو در بارش افزود برق خنک است چو تندی کند شعله آتش است چو بگذشت از سر کند کارزار چو جوشش کند نیت غیر از ناس چو موبسرا افزود در دست که میزان بیک مو تفاوت است	ندانند که ساقی که دیار کیت یکو گفت پیمان اندازه است در آئینه ساغر اعتدال جز او گرد عدل آورد پابرون یکو قطره کافر زنی از جو کند ز روغن چراغ ار چه روشن بود سمانی که آب رخ گشت گشت هواگر چه جان پرورد نکش است بود آب در طبعها خوشگوار بچشم ار چه خون داد اصلاح داد بهر چیز حد وسط بهتر است نبا خود جود از توسط بیاست
---	---

بمصور آن باوہ ہے مثال

چو یک قطره افزود از اعتدال

بر آورد از موج ستی زبان | رطل نقش بر آمد انالحق زمان

و در ظرف تمکین مستان بجات
 بیقتا و چشمش بجام و گد
 شد آینه جام تمکین خویش
 بیالید از ذوق عیش شراب
 چون گل ساغر خود هم از دست داد
 نرید ز پیر مغانش گله
 چرا ساغر عیش خود بشکند
 بر دباوه و سعت ظرف خویش

محمد فیض در رنگ اصلی بجات
 گهر داشت بر جام اصلی نظر
 ز لقطه محمد داد تمکین خویش
 همان جام چو شد نصیب مباح
 با طهار جام و گد بکشد
 حرفی که باشد تنگ حوصله
 بقسمت که گرفتار است کند
 ز میخانه قدس بر سینه ریش

محمد فیض محیط قدم

گرفتی هزاران قدح و مبدم

ز شوق شهو و ازل بمقرار
 بتحقیق جامش نیر و اختم
 هر شیشه و جام آماده صیت
 نشد بخود آن بهوش بار زمان
 ازل تا لبدیک خط جام بود

و بی بود فارغ ز کیف و ضمار
 که من رنگ این باده نشناختم
 ندانستم امر را این باده صیت
 ز صیبا و نیرنگ کون و مکان
 بطبعی که از نور وحدت شهود

<p>ز هر باده مستی پذیر و چرا گلستان کجا محور رنگ بوست گر از ساغر ذره گیر و شراب محیط کز آئینه اش رفته رنگ هر فردی که شد میکشش خم ذات چو سان مست گرد و ز جام صفا</p>	<p>پیر جرمه تغییر گیرد چرا که آنجا اسرار اظهار بوست چه اظهار مستی کند آفتاب نگرداند از عکس سیلاب رنگ چو سان مست گرد و ز جام صفا</p>
---	---

چو شد طالب صاف و حد کلیم
بر آورد پایم ادب از کلیم

<p>ز دیرمغان لن ترانی شنید مرد در خور هر قبح دید ۱۵ طلب که بر این آستان و خور بیاطن محو عشق و وحدت صفا نماند چو خورشید در خانه رو ولیکن بصحر است صاحب طلال ز یک آب گلشن ندارد و فزون نفس کز دمش شعله شد لاله رنگ</p>	<p>که هر کام نتواند این محو شنید بیکد گیر آن مرد و جو شنید که هر ظرف از صاف قسمت میرا بظایر فروغش تفاوت نما بشمع فزون نیت الوار او بود لازم طرف نقص و کمال کز بزرگ است نسبت گل رنگ بر آئینه مانیت جز نقش رنگ</p>
--	--

<p>تزیید که بر از اندازه بمیش از و تا سبوت بس فاصل کجا ساغر بحر و جام حباب بخنانه دل زنده حرف لاف زیک قطره اشک پر حوشود که با کوه سخند تمکین او چو اندیشه خود پریشان شود</p>	<p>بروشیشه و جام مقدار خویش قدح گر بود صاحب هر صله بود فرق از ذره تا آفتاب اگر ساغر چشم ترا ز گدازان بهر یک مترگان از خود میرود و گرمشت خاکی کند آرزو ز موج نسیم برسان شود</p>
--	--

بفرعون جام چاهت رسید
که چشمش بجز رنگ غفلت دید

<p>موجلوه شد پیرده خواب او شکستند برفرق او خم نیل بفرعون و طمان ضلالت نمود که در جام و ساغر گوارنده است بود سایه در جلوه مهرنگ لوز گرم است این یکو در ظهور دگر</p>	<p>همه درو شد باده ناب او مگر خوابش از هوش گیرد دلیل همان موج که بر هوش موسی فرود همان آب در تیغ بر زنده است میندار کفر است ز اسلام دور ولیکن بچشم حقیقت نظر</p>
--	--

صفا گرچه از صاحب دیرنیت
ز افعال و آثار جو شد غلاف

بدیور و حرم سجده ز بر غیر نیت
و گرنه ز یک خم بود در دو صفا

حکایت

شنیدم عجزی طریقت خرام
که تا چند بر خلق بی اعتبار
یکو شرمی از جرات این کلام
چو شیخ این حکایت قاصد شنید
که خاشاک را طاقت گفتگوست
دو تو را دین بزم که بار نیت
بجوش است پیوسته خم وجود
نمیگردد این خم زستی نموش
ز انگور مانیت این گفت گو
ز پاس سخن ماو تو عاجزیم
خرد او دین نشاء اختلاف
شده هوش در رنگ خفت،

فرستاد سومی جنید این بیام
نمائی گل راز حق آشکار
که ذکرش کنی نقل بزم عوام
لبش گشت بر قفل مغز کلید
کلیم و سمعی اگر بت اوت
عموم و خصوص نمودار نیت
همان شور جوش است گفت و شنود
بصد رنگ و خیزد آهنگ جوش
خم بی نشان داند و جوش او
با دراک این گفتگو عاجزیم
که این غام خامس است آن در
یقین گشته آئینه دار گمان

بگفت ز وحدت چنان باز ماند
 ز دریا بهین موج را وید و بس
 نمیدانند این کثرت آثار کیت
 ز بوی که شد چاک حبیب سحر
 خاک با کدیمی است آشنا
 ز حرف که رفقت زبان در سخن
 نفس بسته دام گیسوی کیت
 که میگوید این درس حیرت پیام
 کجا عشق ناگو شمشاد و بد
 اگر لطف ساقی شود یار او
 برو از دلش رنگ او نام را
 کو و منقش است به بند عیان
 شد در بهار تماشای راز
 همان بار بینه ولی خویش
 بود سر خوش از فیض صبا بهیچ

که کو به حدیث زینش نخواهد
 ز گردون همان دور فهمید پس
 پس پرده ساز و نوا کار کیت
 ز باغ که خورشید زوکل بسر
 باب که میگردد این آسیا
 که دادست تحریک زلف سخن
 مگر جنبش برابر و کیت
 درین پرده آخر که دارد مقام
 ازین اصولی انفعال شرح بد
 بسازد بیک جرم کار راه
 و بد جلو آئینه جام را
 ز بوی گل راز یا بد نشان
 شراب حقیقت ز جام مجاز
 چو موم کند مشکل خویش را
 مد و بخت و سال و شام صبح

لباس تو هم زبر بر کشد
 ز جیب نقاب یقین بر کشد
 بیاساتی ای جبره بخش کمال
 نمائنده رنگ اسرار حال

<p>یہ بخشی ز قید خمارم نجات عقید بخارم ز گل غافل نگه را بدید آشنائی دهد دهد چهل را منصب معرفت کلمه ساغر دل پیر از آگهی شوم چون دل آئینه ز بزم گل بخشگی رود تا کیوریش ام چو جام آب عیش بجو آورم بود تا کیوشت خاکم بر دهد رنگ پرواز آئینه ام علمم با بصیر ای هستی برسلن نسیم عصا شو غبار مرا</p>	<p>عبر باشد که از جبره التفات که از درد و اوهام پا در گلم از آن جو که از خود نمائی دهد کند گمراہ را هدایت صفت بمن ده که از چهل گرم تہی بچشم چو اندیشہ از راز گل خرابی بود چند اندیشہ ام بدہ جو کہ زنگ بر روی آورم زار دیشہ برنگ گھر دهد جو بر کف دست از سینه ہم غبارم بدان مستی رسلن مکن سنگ فرساستر مرا</p>
---	---

تو ای ابر رحمت چه باشد اگر
 تو ای صبح ز افادگان روستا
 تو ای نو بهار چین راز فیض
 برویم بود چندانست ناز
 خلاصم ز سب تا بی آه گن
 مزان ره باندیشه کثرتم
 که چون سایه در پایم خرم
 کتم نغمی خیریت از لایم خرم
 چو صیبا هم آغوش بیناشوم
 سر ز جیب مستی بر آرم چو جام
 بگردم چو خط گرد جام شراب
 کسر سر بگلزار عرفان بیار
 ز غم برق مستی بجانم تن
 برو بالی از شوق پیدا کنم
 چه بچانه موعج صا حدلان

بدر یا شوی قطره راز ابر
 بشنم رسان ساعه آفتاب
 رسان بلبلی راه گلزار فیض
 در نا امید می ز خمیازه باز
 بده جام این رشته کوتاه گن
 بکن فرش میخانه و حد تم
 خار که ورت ز سر در بنم
 بمعراج رو آرم از پایم خرم
 با این عینک فیض بیناشوم
 جو عیش مستی به بنیم دجام
 شوم طایف خانه آفتاب
 کتم مستی از بادو نه خار
 چو مستان برون آیم از بین
 چو شور جو آهنگ بالا کتم
 چه خم گردم باطن مقبلان

چه ساغر لب عارفان خموش	چه بینا دل صاف از باب بیو
چه مستی همه جوشن باز عشق	چه موی جلوه رنگ اسرار عشق
دور رابع شور سر جوشن کف فیض خضبو	
پرخرمین این برقی افتاده است	پیر سحرها موازین باد است
از چو کز خاک تکمین فروش	از و ساغر آسمان قنبره جوش
از وبال گلشن بی پرواز رنگ	از و دامن کوه در زیر سنگ
از و دشت سجاده فرش غبار	از و خرقة بردوش صبح یار
از و خشق سرگرم داغ نیاز	از و حسن آئینه پرداز ناز
ختم آسمان میزند دور جام	از و تاملی شوق دارد به کام
از و کفر و اسلام منهور است	ز قیضش بد و نیک ساغر است
تخمیم هوس هم از دست	از و گل بدامان بهشت ادب
ز زجره اش مرت و بنیوزمین	ز صافش فلک دور مستو گزین
از و شعله بهم ساغر افراط	از و آب هم مشرب بیچ و تاب
نفس همیقرایک ریو شو او	بهو است اندیشه بو شو او
ز شورش سرگوه مستی صدا	ز موجش دل بحر شورش نما

ز بویش نفسا لطافت بدو
 فلک رود نماند کجای این شراب
 شربتی که اندیشه حیران او
 اگر ساغر از گرمیش دم زند
 از وجهه جام بخورشید تاب
 گر از نو فیضش غامضی فهم
 نویسی اگر نام او در کتاب
 لب خامه تا حرف ازین مکتوب
 اگر عکس جامش نقد بر زمین
 بکبار از و تا بری نام رنگ
 جو یابد گهر آب انگور او
 اگر شیشه اش پنبه گیر دبر
 رسد گریام عقیق این شراب
 گرش بر فغانی بگریز خندان
 اگر جام گل یابد از وی کمال

ز رنگش نظر تجر فروش
 شب آورده ماه روز آفتاب
 ستار هم نشاء شان اوست
 چو خورشید آتش با عالم زند
 از دوشیشه آئینه آفتاب
 شود ریشه شمع نالی قلم
 خورد سطر چون موج مویز
 چو مینا صیریش بقلقل کند
 شود خاک راجع نقش نگین
 چو خون لعل چو شد زر گها سنگ
 به بی چشم بحر اشورا
 کند روشنش همچو آب گهر
 شفق پر کند دامن آفتاب
 در جلوه سایه اش از خوان
 چو خورشید رنگش نه بیند زلال

زو صفش اگر رنگ گیر سخن
 شود آب او گر نصیب سحر
 اگر غنچه باید ز بولیش سرانغ
 گر آئینه روی باید از ساغوش
 اگر نقد ازین جو بکام صدق
 گر این باد را شیشه گردونقا
 می جلوه افروز مینائی ناز
 بنحایت خور می نه سخن
 شرانے که هر موج او در ایانغ
 اگر باد در وی که در ساغوست
 کند جلوه این میخانه گوشوار
 جو بولیش کند سر بسو چین
 گر این خصمت آئین شود بونقا
 شرانے قدح سوز مینا گداز
 بیا جو خمش گر نهد سایه وار

چو گل ساغر باده گرد در دهن
 جو ساغر دهد شورستی شمر
 ز رنگش لو آنکه دروش جراحی
 زنده موج تا نظر جوهرش
 گیر باده گردو بجام صدق
 ز گردن کشد نیزه آفتاب
 بخون تر کند چشم جام نیاز
 بود در او خون بهای چین
 بود رشته شمع بزم دماغ
 فرو زنده چون سایه گوهرت
 قدح را نکلین دان ز رنگ بهای
 شود غنچه از شرم بوی چین
 نکه را کند چون دل شیشه آ
 شرانے جنون زانمستی لغز
 رسد پت مستی بکوه وقار

سبو که از چشمش بر آید
 غبار که از جرعه اش تر شود
 ز موجش اگر جام یابد زبان
 چو مینا کند کردن از لای او
 چو گردد ز مینا ظهور آفرین
 لب جام از دست او بیاب
 زیادش اگر نشاء گیرد خمار
 خط ساغرش دام افسون دل
 شراب که در پر خم جوش اوست
 همین باده است از کمال ظهور
 همین نشاء تا عقل را در سر است
 همین صبح پیداست در گردن او
 بعضی است ذات و بلفظ است
 پیر ساز جولان آینه که اوست
 سخن را صفاتش زبان مسدود

بدوش نکویان او و چون صواب
 بتکلیف سد کند رشود
 و هر در مسستی بچشم بیان
 بهوسد فلک چون قلع پای او
 کشد بیخه خورشید از آستین
 چو چشم از قف پرتو آفتاب
 ز خمیازه ساغر کند آشکار
 رگ موج او تا قانون دل
 بگلخن شرار و بگلشن بنو
 در جسام روح و در اجرام نور
 دماغ خرد صاحب افسر است
 همین آفتاب است عالم فروز
 باطن روان در ظهورت جسم
 هر گلی که چشم انگلی رنگ او
 نفسی ز دانش نشان میدهد

ز حرفش چکد تاشا و قاموشی
 نباشد درین باده رنگ خمار
 زمینها و او چرخ رفعت گزین
 ز رطل گرانس دل کوه سار
 از و تا بقلقل زند شیشه جوش
 نفسها بدل شو چو شمشیر است
 شراب کز و سنگ آدم شود
 ازین باده عفریت گر بو برد
 لب پیشه زمین باده گر تر شود
 اگر زره گردد از و کامیاب
 که از ساغر قطره دریا شود
 از و گر کشد دامن نخل نم
 ز جوششش زمین آسمانی کند
 ازین باده یابد اگر دستگاه
 چه بالش ز دل گر برآرد نفس

شعورش و در ساغر میبوشی
 نگردد ازین شعاعه دو آتشکار
 ز جامش غناه سراج نشین
 چه عارف بود مست جام و قار
 چه آنکه چو ساغر شود جمله گوش
 خط تبیه جام موج موی است
 تن مرده روح مجسم شود
 بعرقان ز قد و سیان گو برد
 بسیرغ و غمقا برابر شود
 کشد آئینه بر رخ آفتاب
 دل مورد امان صحرانشود
 فشانند گهر چون سما بکدام
 زاکبیر او جسم جانی کند
 زند ابله جام فخر کلام
 مسیحا نبوت شمارد نفس

در این کتاب از حضرت عارفان و اولیای الهی که در این عالم ظهور یافته اند

پورگشت لب اغر فروز و تبرک
از وی بدار خضر یابند گی
مدا هم در نفس جوش اوست
فتح چشمی هم ز انوار او
ز جوش سماجی بحر و کان و سنگا
نهود که از حسین گسترش
میرد خاکسارده سستیش
سحاب مروت محیط سمنما
ز این ابا توصیف او نیت بار

شود نیز مویس از رشک شاز
بشود بیکانه از چشمه زندگی
نکه ناله جام خاموش اوست
صراحی سر انحر از اکرام او
زلطفش گرم غر خواه گیناد
شجاعت سر فر از یک ساغر
زیایا یمال زبردستیش
سپهر مدار جهان و فای
ز برگه موج آب و رنگم بهار

حکایت

یک روز در حضرت عارفی
که او برده در درس عرفان
که نور خرد گوهر و کار دوست
توان لذت و کردن سماع کلام
چنین گفت و شور تیز هوش

از اسرار حرف نگو و اتقی
نکو صفت از نکته نام حق
گل آگهی غنچه فکر اوست
که مه وصف خورشید گوید تمام
کزین گفتگو به که با شمی خوش

درین نشانه ذکر صفاتش کجاست
 اگر گوئیم این نه خم آسمان
 نه این حرف از دفتر آگهی است
 در باغ تو سرگرم بام خطاست
 نه بزم است اجانه صبا نه جام
 و گردانهای دل آگیش
 همان چیل میداست زین گفتگو
 خبار و صفادارش بود صفات
 بگذارد بریز گیش زنگ نیت
 صفات کماش نیاید بفهم
 بکنش چو اندیشه را بار نیت
 و لے هر کس از طبع او عالم کیش
 ازین دست گر گوهری سفته
 بذات قدیم تنزه صفات
 بخوان حمدش چه یوئیم ما

زحق بر چه میگویم نماز است
 بود دور حواز ساغر نشانی
 همه نقش آئینه ایاهی است
 دران بزم دور بود جامی کجاست
 مبر است آن ذات زین جمله
 که عالم غبار است بر در گیش
 همان که بود درین جست جو
 بود وصف آئینه ممکنات
 بر آئینه اش تهمت زنگ نیت
 نه انجا خرد راه یابد نه وهم
 سخن در صفاتش بنزد او نیت
 بتوصیف او میکند وصف خوشتر
 چو دامیر سی بر خود گفته
 نموزید اندیشه حادثات
 که وصف خود است آنچه گوئیم ما

ہمہ اوست اماکہ دانکہ کہ جیت	صفت ما و حق برتر از آ کہی است
صدانیت در پردہ ساز او	نگرود سخن محرم راز او
خوشی است اینجا گل معرفت	نشان کے شودے نشانے صفت

بیاساقی اوج باغ طرف

بیا اوج سجاؤ ساقی لقب

بہار تو صبح تمنائے من	خیالت بہار تماشائو من
تغافل گر حال بیدل مباحش	ز شور و دل خستہ غافل مباشر
گرانے بدان طبیعت مباد	ز مہمت عبا رہن نامراد
نعم خانہ غفلتم مردہ دل	کنون کر غبار غم یا بگل
کہ در بیفیہ پرواز راہ نیت	نشاط از دل تنگ لگاہ نیت
چو شمع ز دل نالہ یاد گل است	چو گل یکدم نقش زخم دست
سزدوان ماتم گل شادیم	بود تنگ ویرانی آبا دیم
گل دامن صبح بخم شب است	سوید اوج داغ دل کو کب است
شرخندہ داروز آغوش سنگ	ز بس عرصہ عشرتم گشتہ تنگ
شوی باغ چون غنچہ برین قفس	چو بزرگم سیر گلشن جوس

<p> چو اشکم گره زد بتار نظر بود برگ گل پرده خواب من بچشم کند جلوه چشم مور ز سستی آرگ خواب با چشم خود محیط ازالم در صدف جا کند گل عشرتم باد وارستگی نفس یک رگ خون افزوده لب زخم باشد لب ساغرم ز دم سرد می مرگ هم بدتر است عدم را ازین زندگی ننگهاست مگر رنگ مستی نه مینم خواب بسر چشمه عشرتم ره نما نیکن جرعه ام گلشن را ز کن سیاح حسرت دهن جا کند چو خورشید بر چرخ پیلوز نم </p>	<p> بچشم اگر غنچه شد جلوه گر چو شبنم ز ضعف نگه در چین چو مجنون بصر کنم گر عبور اگر تیغه کوه جا کیم شود سر شکم اگر رو بدریا کند بو دغنیچه پیش من بستگی طریق در فرار دلم مرده است همه نشاء دُرود دارد سرم حیات کس نه کردش ساغر است باین عمر بیهوده ام جنگهاست چو مخمل درین بزم غفلت تزلزل است ز من گذر ام و حضر آب بقا برویم در می از قبح باز کن از ان محو که تا در قبح جا کند بمن ده که ز دغنه هوز نم </p>
--	---

زخم غوطه در قسطنطنیه زنگی	شومر سرساز پائین کی
سراز عالم مو پرستی کشم	جوینا فرشت بخوشی کشم
بیاساقی او بحر موج است	بیاساقی او بحر موج است
بیای او گلستان زاسا و سفا	بیای او گلستان زاسا و سفا
از ان مو که تا از نم آمد بیرون	از ان مو که تا از نم آمد بیرون
بویشس جهان گشت دریا بخور	بده تا اول از شعله اش خون کنم
ازین سنگ یا قوت بیرون	ازین سنگ یا قوت بیرون
بیاساقی او کسوف معرفت	بیاساقی او کسوف معرفت
بیای او طیب سیما صفت	بیای او طیب سیما صفت
از ان مو که در پیش چشم است	از ان مو که در پیش چشم است
ز هر موج نیش رگ خفایت	ز هر موج نیش رگ خفایت
بمن ده که از جمل پیر مرده ام	بمن ده که از جمل پیر مرده ام
چو خون رگ مرده اندر ده ام	چو خون رگ مرده اندر ده ام
بیاساقی او قبله هستیم	بیاساقی او قبله هستیم
فروزنده شعله هستیم	فروزنده شعله هستیم
خدا را بجا لم تغافل کن	خدا را بجا لم تغافل کن
چراغ ضعیف مرا گل کن	چراغ ضعیف مرا گل کن
چو زلف بت را هم شبها تا	چو زلف بت را هم شبها تا
بمن ده بمن ده بمن ده بمن	بمن ده بمن ده بمن ده بمن
از ان شمع خورشید را نگن	از ان شمع خورشید را نگن

که چون شب کلبه باه مجاب
 بشوید بهر چشمه را آفتاب
 یا ساقی آخر تغافل حیرت
 بنالچ هوشم تحمل حیرت

که مینا گل پنبه دار دلسر
 دل و بیرون میتوان کرد آس
 کس من کم از زنده تا کس نیست
 که هوشم گرفته است بود شراب
 نیکستان تیر تمنا می آوست
 برو از سر در فکر خمر زنگ هوش
 مرا حسرت بجایم بلکه من شود
 بگو شرم خورد و لغزه ای شراب
 ز شوق سبودید ساغر زنده
 مرا دل ببالا و مینا کشد
 دم چون نفس نیست با اضطراب
 بشور طلب ناگزیر هر چه جام

ز دماغ خمارم نندارم غسب
 اگر نیت در شیشه هم آید
 که خونم اگر میشود باک نیت
 چنان برده ام آرزو و محو شراب
 و دم گلشن باغ سودا می آوست
 بهر جامه سری یا بماند خروش
 بهر جامه در خسته خون شود
 بسو تا شود آشنای خطاب
 اگر بچودی دست بر سر زنده
 و گراز و دانه با لا کشد
 سراپایم از شوق عیش شراب
 دل و حشر نیت با باده رام

۸ حکایت

شنیدم که بهجوری از وصل دور
 نه در روز بودی دلش بیخوش
 شب و روز بود آن طلسم نیاز
 نفس تا در آینه اش محو نمود
 یک گفتش این شور و بیداریت
 شنیدم در آن ناله معشوق رام
 که از ناله وصل میسر شدی
 ز صبرست هر قطره گوهر و قار
 درین نشاء جوش ناسودنت
 بر آشفست بی طاقت ناله سنج
 درین حسرت آباد هستی لقب
 شنیدی که بی طاقت جنت جوت
 دلی را که از دور خواهد امان
 فغان موج را بر کنار آورد است

به بی طاقتی داشت ذوق حضور
 نه از سر به شام گشتی خوش
 هم آهنگ فریاد چون تاربان
 چون یکدم از ناله فارغ نبود
 حصول تو از مشق فریاد حیت
 هو از نگ گل را نگیرد بدام
 ز فریاد دل گوشه ها کشیدی
 کند کوه را ناله جفت شکار
 فغان سر به باد پیودنت
 کزین وعظ بهجا مکش از بیخ
 برنگی است هر کس تسلی طلب
 همان ناله افسانه خواب است
 خوشی بود زیر مشق فغان
 جرس را بمنزله فغان بهر است

<p>اگر من بخواهم گل از دهن صید کلمه در جیب و جوانه است چون لذت در فهمیده ام چنان باشم از ناله کردن خموش فعان نغمه محفل یاد او است شکست دل انگ بیداد او است</p>	<p>بر آن آستان ناله خواهد شد نسیم گل آرزو ناله است درین پرده نقش در دیده ام کز و نام معشوقم آید بگوش شکست دل انگ بیداد او است</p>
---	---

بیاساقی ای بزم آرام دل

بشلی ده ناله جام دل

<p>که امر در از شوق وصل بلام بیاساقی ای عشرت زندگی تنگ ظفرم افشان من گوش کن طلسم شعورم حجاب منت قبح میکند از خودم بیخبر مرا شور این باده مادر سر است ز موج میام طکر شیرازه کن ز بیخاله تا چند جویم شراب</p>	<p>ز خط محو نبض آغوش جام نشاط چمن زار پائیندگی چه جام میب جرمه خاموش کن چو آنکس غبارم نقاب منت نشیند ز خورشید گرد سحر چو ساغر ز خمیازه ام ساغر است ز فود گر میان خمیازه کن نخواهد کس از جام تصویر آب</p>
--	---

<p>بیا دقح چند ساغر زخم که روزم ز سو داغ و گشت شکستی است چون انگ درنگ بهم لب جام ناید بهم که شکم زول سردی خوشتن بهر از گرم هوش و صبر و سبک که مستانه آمد نسیم بهار</p>	<p>به پرواز حسرت چرا بر زخم تغافل گمن او فروغ طرب بود ناله یاس آنگ من فغانم نگرود بجز باوه کم یک لطف گرم در آتش فلک یک گردش چشم سانه فریب کشم تا که ساغر آنتفاک</p>
<p>دور خامش رنگ اسرار گلستان کمال</p>	
<p>که هر زوره از جلوه اوست جهان جمله سر به خط جام اوست چو گل همه گرم ساغر کشتی مبعوضی کشد و زار آفتاب بخیازه گل کریبان صبح مگر باده لاله گون بر کشد که دارد ز خورشید پیمان</p>	<p>ز به فیض عالم بهار است فلک مرکز حلقه اوام اوست بدونیک از واصل مرغوشی سیمت شب چون کشد زخا ز خموره جامستان صبح شفق و امین خود بخون مگشد فلک میزند دورستان</p>

بزرگ رنگ تاک از کپکشان
 محیط از تمام عیش شراب
 بسی وشت راحت تازه است
 بنبری که وشت بود مست حال
 شد از برق این نشاء و در کوه بار
 بعد نشاء اظهار موج خواست
 رصاف طرب تا شود کامیاب
 ز بس عام شد نشاء فیض گل
 بهوالتا و ما خود آورده است
 چنان فیض مستی طرب گستر است
 بیاست دایم ز جوش طرب
 ز کیفیت عشرت مردمان
 پویا باغبان می اگر آشناسن
 بهر سو که اندیشه جولان کند
 ز عالم بجز نشاء معلوم نیست

ز پروین شده خوشه ز عیان
 ترا شد ز هر قطره جام حباب
 که هر جا ده اش نقش خمیازه است
 و بدگردش جام چشم غزال
 نفس در دل رنگ موج تکرار
 اگر تیغ کوه است موج حوت
 سحاب از نم بگذراند شراب
 قدح جوشد از دست چون شاخ گل
 که شب ز خود جام پر کرده است
 که گر چشم و امیثو د ساغر است
 محو اندر قدح چون سخن زریب
 کند خانه مستی چشم تیان
 چو آئینه صبح جو هر نماست
 ز اندیشه اش گل بدمان کند
 کس از فیض این نشاء محروم نیست

که بر زره در عالم اضطراب
 چمن سرخوش جبرعه رنگ اوست
 گل آینه حسن سیرایش
 چو کیفیت دیر فهمیده بهم
 درین باغ چون گل زیر موج
 درین دشت مینامد برگرد باد
 نه گردون گل از آنجا آورد
 خور و بجز در فکر جام نگراب
 ز لب با ده جامش آماده است
 بنامید چندان ز شوق شراب
 تواند که در نو بهار چسبن
 سر در کبوه و دراز جوش رنگ
 فلک تا شود شیشه فروز
 چو فرما و باید شنیدن نهن
 شر جوش شوق مدام شلس

کند مستی از ساغر آفتاب
 سخن مست سر جوش رنگ اوست
 هوامست پرواز بیتا پیش
 همه رنگ مستی است و دیده ام
 رسد ساغر آرزویم بنگ
 دید گردش جام عیشم با و
 همه حسرت جام گل کرده است
 ز گرداب چون موج مویچ و تاب
 زمستی گهر دیده بکناده است
 که بر کردی چنانه خود جاب
 شده و جام جوانان آهو چین
 بچو شد جز جام داغ پلنگ
 کند پینه صبح بیرون ز گوش
 صدای لب جام از حیثون
 رنگ سنگ هم خط جام شلس

محو عیش دیوانه بیقرار
 دهد در کف وحشت آرام خویش
 بصحر از هر حلقه چشم دام
 بتقلید میناید عشرت بهار
 چو قمری نماشاید گلشن کند
 اگر بلبلو سرخوش از رنگ لوت
 دماغ بهار آنقدر سرخوش است
 ز آینه پیردازی لوت بهار
 پیرافسانی رنگ در دام اوست
 خروش طرب بلبل این چنین
 بطون خلوت آرای اسرار او
 ز بس نشسته فیض دارد جهان
 حواسی که شیرازه هستی است
 دل آئینه ساغر آرزوست
 مگر باده ساغر دیده ناست

کند ساغر گردید آسکار
 ز سرگشتهی پر کند جام خویش
 کند جلوه در دیده صید جام
 زند قهقهه رنگ در کوه بهار
 خط ساغر از طوق گردن کند
 حواله در جام منقار اوست
 که تا بال طاووس ساغر کش است
 تجلی است از باغ دهر آشکار
 ز خود رفتن نکبت از جام اوست
 نگاه تحیر گل این چنین
 عیان جلوه پیرداز اظهار او
 دهد بر سر از شوق دیگران
 ز سر تا بیا جوهر مستی است
 دهن جام کیفیت گفتگوست
 نفس موج صیبا و جام بقات

<p>ز سیریت این جام حیرت نگر دیده بخت و جو مانند که یا جو طلب نیت بر آبله</p>	<p>بود گوش لب ز صبا و هوش و مانع که دارد بگردون کند کس از فیض ساغر ندارد گله</p>
<p>بهارا قدرت و دارد لبر که مستی است بر گل بزرگ در</p>	
<p>ز سرو است صد دست یک رشتن ز بر برگ گل جام عشرت بدست بمیانموش بنم هوا و فروش که بو بو میش بر نیاید ز لب دل لاله از گم دل بسخت ز فکرش مو عیش در کام یافت چنان کاسه ز نوش ماده او بجست بر آمد ز باننش ز کام که منقار بلبل شود برگ گل که شد موج جو خط دست چنار</p>	<p>چمن کز پله جام دارد دکن تماشا است از باوه رنگ مست ز جام طرب ابر مستی خروش بپاس نفس غنچه و زرد ادب ز لبش شمع ساغر کشی بر فروخت بنفشه بدل حسرت جام یافت سرمه تا بر انومی حیرت نهاد ز لبش تشنه شد سوسن شوخ عجب نیت از شور سودا و جان ز خود فیض مستی بر شناخت</p>

بهار که دل مجو نیرنگ است
 نفسها نسیم و زبانتان او
 اگر شامد رنگ این تو بهار
 نگه گر تو اندشت آئینه ساز
 بر نگینیش گر شود آشنای
 نگه تا بسیمش خرامان شود
 بهار سو که در باغ توصیف او
 میوه سو که از نگهت وصف آن
 ز بس میچکد موج رنگ از هوا
 ز رنگش اگر بهره یابد نظر
 اگر از نهالش کند سر به رو
 ز بس رنگ جوشیده با یکدیگر
 بهار که چون خیفش آن گل کند
 صحرادرین فصل عشرت خیال
 سلیله جوش نموبید رنگ

چنان یک گل از شوخ رنگ است
 نظر خطم از خیابان او
 ز پیراهن گل شود آسکان
 چو شبنم نه بنید بغیر از گذار
 چکد آب یا قوت از کهر با
 مژه در نظر شاخ مرجان شود
 دهن میشود غنچه رنگ و بلو
 رگ برگ گل شد سخن بر زبان
 چو جام است لبریز و نقش پای
 شود برگ گل پرده چشم تر
 شود ریش ز عطران موج خوان
 کند خلعت لاله نرگس بر سر
 ز خمیازه شاخ کمان گل کند
 گل رزم زند سر ز شاخ غزال
 دمد گوهر از قارشت نهنگ

<p> شو و تخم اشک از آنکه پیشه دار چو آئینه دیوار جوهر تماست دو اند بدل ریش چون شاخ بید بنجار عداوت گل التفات که از زینت مال باله قسیم شود نغمه آهنگ عشرت مزین توان چید گلها از نقش قدم در آغوش اورنگ خوابیده است نفس بال طوسی کند آشکار شود سبزه تر زبان دروگان شود سبزه تخم لفظ در نظر کف خاک گردد از مرزگین شود سبزه چون سرو و ترناب چو طوطی است جوهر در آئینه بزرگ خط سبزه از خال یار </p>	<p> ز تاثیر نشو و نما جو بهار حسن خار از لبس طراوت اداست رطوبت چنان شد که تخم امید شگفتن بجای که آرد بر است نمو آفتاب شد به عالم علم اگر شیون ما تخم آید بگوش زمین میزند لبس که از فیض دم اگر سایه بر خاک غلطیده است به پرواز اندیشه این بهار ز سر سبزیش اگر خامو بیان حدیث هوا اگر کند خامه سر اگر سایه افتد بروی زمین اگر از دلی ناله گیرد هوا غبار فهاست در سینه سبزه شود موج دو و از سپند آشکار </p>
---	--

که در دکل چشم بویو نگاه	ریاضین گرفت آنقدر دستگاه
که باناقه هم چشم شد گرد باد	بصحرای آن قدر عطر داد
که نبشته از ناله پا در حنا	محالست از کوه خیز و صدا
که در گردن از سبزه وار کند	غبار بصحرای آنکرو بلند
که هر موج شاخ گل است از جباب	خیابان گلزار شد جو آب
چو در جام جو مویز بقیرار	ز سنبل و در شیشه و شیشه
که راز دل خاک گل کرده است	چنانی تمنا جو گل کرده است
کشد باوه از پرده چشم تر	بستان ز بس ابر در نظر
صلا میزند از لب جو نیار	بلندست از سر و دست بهار
توان رفت چون آب در پای تو	که لبریز صیاست مینا و سرو
شهیدان حست ز جیب کفن	عجب نیست که شوق سرو چین
چو بوی گل از پرده برگ گل	برازند سر در تمنا جو گل
چو شبنم کند اشک بال نگاه	بیر و از حست و درین جلوه گاه

بهار است و عشرت بدام است

چنانی میر و از نشو و نماست

<p> قسم میخورد و فکر رنگین سخن برافروزد از سایه گل صباغ بود شاخ گل تیغ جوهر فروش که سنبل ز موج گل است آشکار که چید هم بال پرواز رنگ تا آن کرد در غنچه سحرین ز نقش نگین داشت نام آشکار که بیلو زنده فار با موج گل ز بس کرده رنگ طراوت اش بتابد بهم رشته شمع رنگ که از سبزه دارد رخ افشان کند چشم خود بر زر گل بهم شعله و دو پاییده است زبانها چو گیسو بریشان خیل سرخنبا چو موج که رشته رو </p>	<p> بر نگین جلوه این چمن ز خون گرمی رنگ در صحن باغ ز بس موج رنگت بیتاب چو شتر بشوخت گلشن چنان بقرار چنان گلشن از جوش گل گشتنگ محیط است در شب ز موج زن رگ گل نشان میدد از بهار چنان عام شد تا فیض گل ز ابر بهاری بکوه و کمر چو موج گل ولاله رگها بسنگ بساط چمن بچو دی کرده ساز دید لاله تا عیش را در نگاه گل و سنبش بس که جوشیده است ز بهاک سنبل بنرم مجال بوصف گل شبنم اندک او </p>
---	---

چو بود گل از خویشتن میرود
 ز رنگس همین جو خورده عفران
 بندشته بر بال مرغ نشا
 دهد دور را شعله پروازها
 بود تیرگی پیش پا شو چراغ
 که میتابی از شعله دارد خروش
 ز خاک گرم جو شد شرار
 بود برگ گل زیر مشق نگاه
 که گل شد گلاب از نظر نامرغ
 ز آواز بلبل دود ریشه ما
 رگ برگ گل رشته گوهرت
 تماشا دو بان رساند دماغ
 که این گلشن از بزم خویش
 رگ گل خط جام صبا بست
 ز رنگس اینجا بود حرف جام

نگه تا بفکر چمن می رود
 مجالت از خنده بند و دمان
 خم و پیچ بر سنبل این بساط
 کند سنبل از رنگ گل نازها
 شقایق گزیر می ندارد دماغ
 زیر و از بلبل زندانه جوش
 بفریاد قریت سینه افتبار
 بر سر چو شبنم درین جلوه گاه
 رفتار کی آن قدر داشت شرار
 ز فیض رطوبت بروم هوا
 ز بس موج شبنم طرب گیت
 ز جام گل فلاله در کسیر باغ
 اگر مونا شد در اینجا پیر غم
 ز شاخ گلشن رقص مینا بست
 بر تنبیه اسباب عیش ملام

بگلشن محالست پرابده صبر
 شقایق بجام حوافیون کند
 ز جام تماشا گل چون سحر
 گلکی را که مستانه بچو و قناد
 ز سر جوش رنگ بهار شفق
 چوستان ز کیفیت صدم
 هوایس که دارد طراوت بیگ
 ز طوفان رنگ همین موج آب
 بهر سو که نظاره جولان نمات
 چین زار طوبت چنان در بر است
 درین باغ بهر غنچه دل کشاء
 ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ
 چو آئینه که حسن یابد مریغ
 خیابان کز چشم بد باده و ر
 ز شاخ بلندش گل ارغوان

هوایشیته دروست دارد ز راه
 که شور میستی افزون کند
 شگوه کشد باده پیرانه سر
 هوامو کند از دم صبح یاد
 بر دیده از ساغر موج سبق
 نگه راز مترگان بلند قدم
 حوازشیته جو شد چو از غنچه
 بازو که دبسته است از جانب
 بط باده سرگرم شغل شنا
 که از موج گل بال بلبل تر است
 دماغیت بانسه آتشنا
 برادر و سر مغنی رنگ رنگ
 ز گل برک گل گشت دیوانه
 کتاب چین راست بین السلطان
 و در جلوه انجم از کبکشان

چمن راست رنگ نشاط دیگر
 ز خاکش اگر بوی گیرد عبا ر
 نمایان ز سنبل رنگ ساز رنگ
 لکه صرف نظاره غنچه باست
 تراکت درین باغ باشد مقیم
 که سنبل چو موی کمر نازکت
 ز بس بلبل اینجا ادب پرور است
 چرا دل بگلشن غمتن آرزوست
 ز لوله‌ها عبا رک دورت گذشت
 عیان کرده از مخمل سبزه زار
 چراغان کند پرتو گل باغ
 ز فیض هوای لطافت نقاب
 بیض پرور از نشود و نما
 ز شوخی کس در ریشه هر نهال
 بزیب سرانگشت سر و بهار

که چون شمع خارش زند گل بس
 هوارا کند بر یا قوت بار
 ز گل جلوه بال پرواز رنگ
 گره کو تپی بخش تار رساست
 ز یاس نفس نیت غافل نسیم
 رک گل چو تار نظر نازکت
 صدایش ز منتقار کو تهر تراست
 که تا سایه برگ گل مشکبوست
 که چون سبزه خواند بدانان
 بساط زمین رنگ خواب بهار
 بود رنگ خود روغن این چراغ
 ز شب نیم شود شکر صبح آب
 نباشد اگر لنگر تخم با
 سوز امج گردون برنگ بلبل
 که آزادگی نیست ز پور و کار

چمن تا بر آرد ز ز جعفر می
 پر قمری از سر و گیرد هوا
 بود لاله را در شبستان دایم
 دعا ی قبح بسته نرگس سر
 هوا خواه گل بهر رفع گزند
 سیلاب آب زد بر گریبان خاک
 شهید گل ولاله این چمن
 هوا و شهادت مکر رکنند
 زمین خواب عیش عجب دیده است
 ز موج گل و سنبل تا مدار
 رسانید بر قصر که دون کند
 چمن شعله حیرت بر فروخت
 ندانم چه دید از گلستان خوشتر
 بدل غنچه اش از که دارد سرانغ
 شد از جام عرفان لک کامیاب

ز طوق آورد قمری انگشتری
 غبار دل از آه دارد عصا
 ز خون گرمی رنگ بر کف جانغ
 که از چشم زخمی نه بیدار تر
 ز شنیم بر آتش گذارد سپید
 که بیدار گردند مستان خاک
 سر و بر کنند از نقاب کفن
 بخون جگر دامن تر کنند
 که در بستر خواب بالیده است
 ز بونی و لا و نیز زلف بهار
 سر و نشاء خاکساری بلند
 که در دیده برق نظاره سوخت
 که گل گشت چاک گریبان خوشتر
 که جمع است بر بوی خوشش دماغ
 که در خود بود روز و شب سیراب

که از لفظ ذات دارد نشان صومج زندا از شکر خند خویش خط شامد گلشن وحدت است میه مست در پرده رنگ خویش همه نشاء وحدت بت آشکار ز یک موج آب این همه رنگهاست	کنند لاله جام تحیر عیان بود ایسن بسکه خورسند خویش اگر سبزه آمینه کثرت است همه خامشی ساز آهنگ خویش نه هر خیر و این باغ کثرت بها ز یک تار این جمله آبنگهاست
--	--

بیا ساقی او گلشن رنگ ناز
بگر خون کن عند لیب نیاز

چو اشکم شو غافل از چشم تر چو شبنم ز پر گل بگرداب خون چو بیل پریشان بوئو گلم شده شطه سرو آهم بلند خط جام پیداست و چشم من گر بیان صبرم قضا میکند چو برق از دلم میبرد رنگ صبر	سبایش از دلم چون فغان بجز که در مانده ام از هجوم جنون چو گل زخمی ناله بلسلم ز کو کو قمری الفت کند ز هر طلقه سنبل این چمن حباتکمه غنچه واسیلند طرب میزند سینه بر تیغ صبر
--	---

ز شور جو آسان نباید گذشت
 ز دوت چون صدا که توان گذشت
 ز صوفی مینا و از شیخ جام
 خط موج صبیاست ز نجر دل
 محالست بشارت پائیندگی
 بغفلت نباید گذشتن ز جو
 شود روشن از جام گیری بدست
 کسی را که راهی بفرز انگی است
 بنرم که ساقی ز افونگرمی
 کند از گم موج صبیبا کند
 ازین دام فکر رمانی کراست
 چو مطرب شود جلوه گرانگهان
 سپهر بر رخ خویش گیرد ز دوت
 تو معذوری اموزاید بیخبر
 تو در خلوت مست و هم گمان

ز آه منعیمان نباید گذشت
 بود خدمت پوست پوشان ضرور
 توان یافت فیض حضور مدام
 جبابش همان نقش تعمیر دل
 که بے روح باطل بود ز ندگی
 که شد کل شیخ من الما، مح
 که ساغر پرستی است یزدان پرست
 گذشتن ز انصاف دیوانگی است
 دهد عرصه جوهر دلیر می
 خط جام را دام دلها کند
 بل حسرت پارسائی کراست
 بدست از نه چنگ تیر و گمان
 دل کیت کاجا نکرود و دهن
 که در نرمستان نداری گذر
 چرخان یابی از ذوق مغرستان

<p>که آتش ندارد و اثر زیر خاک نظر بازی از کور باشد محال</p>	<p>دلت که ملایم کند اشک تنگ چه دانی ز نیرنگ حسن کمال</p>
<p>بیاساقی ایو کام بخش امید بیایو سر و شش ترخم نوید</p>	<p>بدنه مزده عشرت باده ام زمانی تغافل فراموش کن</p>
<p>ز غم هیچ بوی جو آزاده ام حدیث تناسخ دل گوش کن</p>	<p>ز حد رفعت شور دل نالوان کشیدم ز بس حسرت انتظار</p>
<p>چو ز عمر من گشت صرف فغان نهنگیت شو قلم به بحر خمار</p>	<p>کنودر خور کام من جام نیت نگردم به جرعه گرم خردش</p>
<p>چو من تشنه قلزم آشنامیت ز هر قطره دریا نیاید بخشش</p>	<p>بگشت تناسخ من آب ده مگر از غم بجز گیرم شراب</p>
<p>مواز ساغر دور گرداب ده که بز شنید این شعله اضطراب</p>	<p>بیاساقی ایو قلزم معرفت محیط حقایق ختم معرفت</p>
<p>جهان نقش طرف تناسخ اوست</p>	<p>از ان می که آفاق مینا دوست</p>

بود و اف در سینه پیمان ساز
 سرشک است در دیدن شسته
 نهی کرده قناب محیط از جناب
 که و خود از غم انجم نهی
 ز دل کرده ام ستم او نام دور
 من خسته بیدل و بی لولا
 چو باور نداری قسم میخونم

بسان این نشاء و لنواز
 ازین باده تا پرده زنگ اثر
 بود او هم ظریفی این شراب
 کند عجز هر صبح ازین آگهی
 مین ده که در حیرت نام بود
 بدور تو او آفتاب سخا
 بجای تو می عیش غم میخونم

قسم

بکیفیت باده نم یزل
 بخمیرد هوش در وصفات
 بیایم خم عالم بیخو و سی
 بچشم ادب سنج جام حیا
 با ثبات اذات مبر از فهم
 کبزه خیالان گیسو می یار
 بدر و خط شام پیرایه او

سبزه ش صبا و خم ازل
 بست قبح نوش صبا و آ
 بدست سبزه جو سردی
 گوشش مرا می صاف وفا
 بنفع صفات گلستان و هم
 بوحدت پرستان رو می نگار
 بصاف رخ صبا می او

۳ بود تا لیکه در نشاء و لنواز + سر ز روز ظرف سودا می شد -

بجن که در محفل کایمات
 بروم که در شمس تفسیر است
 بخاک کز دیانت آدم نمو
 بای کز وحضر دارد نعیم
 بسبزی گلشن آرزو
 بزگینی جلوه گل رخان
 بچو که دل را بود دام راه
 بآئینه شوق تمثال اشک
 بذوق طیبها مرغ نفس
 بصبر که بیطاعتی کار است
 بعمر که کردند وصلش خطاب
 بهجر که امید وصل دروست
 بگلگونی چیره اشتیاق
 بهوشی که دارد سر بهوشی
 بمجروح طبعان بلبس ادب

عیانت از پردانه صفات
 بمو که واللیل تعبیر است
 بیادی که یعقوبی و برده بو
 بنارسی که از رخت شمع کلیم
 بگلها و وارسته از رنگ موب
 بامولج پیشانی عاشقان
 بگردی که خیزد ز راه نگاه
 بسیر و از می لبه پروبال مشک
 بشوق تاشا و چاک نفس
 بچو که سنگ ستم بار است
 بمرگی که از هجر داد نقاب
 بوصلی که هجران فراموش است
 بمعانی اشک چشم فراق
 بحر فز که دارد لب خاموشی
 بر بسمل شردان اشک طلب

با ظهار موج گلستان شرم
 بگردن کشیهای بالائی ناز
 بچاک که حرمان شکر خنده اوست
 بنظر تو که ساغر بود خنجرش
 بنیزم که خون است صیبا و او
 برقص نفسهای وحشت بچنگ
 بجعبت غنچه دل فگار
 بمرغی که پرواز او دام اوست
 بغلت گزین بساط حیا
 بجوشی که در چشمه زندگی است
 بیوشی که در غنچه نامتو دل است
 بنور تو که در اختر بنیش است
 بجوت نگامان حسن خیال
 بتکین میطاعت صبر کوشش
 بگوشی که بر افکند کسی است

بگل کردن شبستان شرم
 بافتاد گیهائی زلف نیاز
 بچینی که با چاک پیوند اوست
 بسجری که پیکان بود گوهرش
 ببانوی که زخم است گلها و او
 ببیرواز بال سبکسیر رنگ
 بوجد طرب خیز بوشی بهار
 بدامی که آزادی تمام اوست
 بنجاموشی اندیش حرف خطا
 بموچی که در بحر پائیدگی است
 بدغی که فلحال پائتو دل است
 بابائی که در گوهر بنیش است
 بحسرت بیستان فکر وصال
 به بیابانی صبر طاعت فروشش
 بچشمی که حیران روی کوی است

بجز کسی که با خاک هم بستر است
 بدردی که قاریغ ز فکر و دوات
 با کسی که از وحشت آماده است
 بپرگ گلستان داغ جگر
 بخاصیت صاف سینه
 بپروانه آه آتش وطن
 بطوفان مژگان دریا خروش
 بدودی که از سینه خیزد اگر
 بچشمی که تاشع دل بر فروخت
 بضعف کز و کرد در چشم من
 بشکوه که از دیده ریزد اگر
 بچینی که دارد کند نگاه
 بنغم که از سینه تا کم نشد
 بدوی که در سعی امید و بیم
 بشتی که مجنون حیرت نظر

بجانی که با داغ هم سانس است
 بزخمی که با ناخنی آشناست
 بسرویی که چون ناله آماده است
 بسیر خیابان مد نظر
 بهوار می آب آینه
 بشمع نگاه خیره گان
 بسرق ز خود رفتن رنگ هو
 بشود بال پرواز تحت جگر
 بچو آینه دامان مژگان بسوخت
 بنگه زیر دیوار مژگان وطن
 بشود تکه جیب مژگان تر
 بتاری که میداست از زلف آه
 بان دل که خون گشت خوش نش
 بزغشش دل کو کبوتند نیم
 بزدامان او کرد خاکی بسر

بسازی که آواز گم کرده است
 به تیغی که در عرصه گاه نیاز
 به تیر می که در کویه استخوان
 بسودا کیمان پریشان نظر
 به صحرای جلوه نو بهار
 بهستی که هر چشمه آرزوست
 با شیا که بخیر دام دل است
 بیک رنگی خون که در جبهات
 بمعموری عالم معرفت
 بمشاطه عیش بغوشاب
 بموجود موهوم بغوشخن
 با ظهار و دانش بودا و جام
 بجمل و بغفلت بنسیان بوم
 بدیند زنجیره زلف سیاه
 بخاطر که در فکر فرزانگی است

بجالی که پرواز گم کرده است
 بود جو پرش غمزه آب ناز
 غبار می دل انگیزه از مغربان
 بژولیده مویان دود جگر
 بجاکت سر خرمن اعتبار
 بعالم که آئینه رنگ پوست
 بگردون که از دور جام دل است
 بهتوحید ذاتی که در اسماءات
 بویرانی عمر غفلت صفت
 با کینه و هم بغیر حباب
 بمعدوم معلوم بغیر دهن
 بجنون عاقل با هو و رام
 بدرک و بدانش بعرفان بفهم
 بصیداسیه کمند نگاه
 بعقل که در کسب دیوانگی است

میسج اشک و همدگر ۴۰
 بعبایدی مغز دل پسند
 بنارک خیالان نظم کمال
 بفطرت بلند ان دانش مقام
 با سزار سجان علم قدم
 بدریا نوردان موج بقا
 با سود گیها کویا تو طلب
 باشفتلیها و رنگ جهان
 بشید از طبع شیدا سخن
 بصبحی که آینه روموست
 بجز که عفوست جو یا کور
 بغنی که در نو بهار بیان
 بفضل کریم که جان میدهد
 که با باده عمر و جگر خورده ام
 از ان نشاد فیض عرفا پسند

بتعلیم حیرت مدرس نگاه
 برم کردن مرغ فکر بلند
 بچو هر فروشان تیغ خیال
 بزبور نگاهان حسن کلام
 بجلوت طرازان بزم عدم
 بساحل نشینان گردنفت
 بعابر بیابا بی حرف ادب
 باد ضاع انواع اهل زمان
 برسوا کیم عشق رسوا سخن
 بشا که در چین گیسو کت
 بعفو که جرم است رسوا کور
 بمرغ سخن داد یعنی زبان
 بعرض تمنا زبان میدهد
 نه عمری که تیغ بسر برده ام
 از ان آب و رنگ و ایات ابد

<p> نه میخانه مستی خموش چو ساغر بستی سنجها کنم در بزم ساغر پرستان زخم که چرخ است از نقش پیانه </p>	<p> بس ده که مستانه آیم بچش ز موحش زبان تا هیا کنم ز نیزنگ اسرار دستان زخم و هم عرضه و وصف میخانه </p>
---	---

دور سادس بزم نیزنگ در خلوع خیال

<p> نه میخانه صحرای کثرت غبار غزالیش ز خود رفتن هوشها سوادش نظر بستن از هوا طلب جنبش موج بیتاب است ز خود بر کنار آمدن ساحلش که رنگ و لباس به آرزو نه میخانه آئینه دار حرم بمعنی عبادت که راستان چو مستی جبین ساسی شوق مجوز </p>	<p> نه میخانه دریای وحدت کنار فضایش نمنای آغوش ما غبارش زمینان زو ام هوا محیطی که اندیشه گرداب است که ورت زهستی است آب گلش هدف نقش لیا می بگفتند نه میخانه نیزنگ بزم قدم بصورت بنای چون پستان دو عالم برین آستان شهو </p>
---	---

<p> ز سر تا پا بجز تکلیف سستی و نه جلین گهر گامی راز همه دور و صفوی گذار دل اند دو عالم بحراب ز انومی نشان باینک تکبیر گرم خروش بجد از سر موش بر خاستن دو دشتا پر پنبه موج محو نباید حدیث خرد کرد گوش خم شیشه محراب پیدا کند زمینا بجز سجده مطلوب نیست مراحمی همه قل هو الله نشان ز دردش عیان ^{نفسی} صفات بیک چشم حیران و بعد الله است خطاب خیز قرب جبل الوری کند پر خمش کنت کنز اشکار </p>	<p> خوش بر که عاقله راز حق همه سینه بر خاک عجز و نیاز همه سحر گردان راز دل اند کنج گریبان دل رومی نشان سبوش رسانید دستنی بگوش که باید کنون قامت آراستن پلی و عظم پر دازی چنگ و نغز که امر و دستنی ست و شتر خردش در سجده شوق تا وا کند که در بزم دل کمرشی خوب نیت لب جاها جمله الحمد خوان موی صاف او رنگ اسباب ذات ز اسرار وحدت قلع آگه است ز می کردن شیشه آرد پدید بر افتد اگر پرده از رومی کا </p>
--	---

نه مینجانه از اوج کمال ظهور

نه مینجانه شقیق بنشیند ظهور

فلک داغی از سینه سیدش
 مراد ابد صیدستان او
 بنجاک در او جهان چرخ
 سواد و دمانه دران پیشگاه
 صیافرش راه تنان او
 چراغش دم گرم روشن دکان
 نماید ز نور تجلی نقاب
 بساطی چون آئینه روی حور
 به بحر که آئینه حبت و جوست
 ز صدق طلب نقل صهبای او
 میش فارغ از آب و گل گشتن

چین صفوه نه بر لبهاش
 طرب بنده حق پرستان او
 فلکها همه حلقه نقش بر لب
 چو مژگان بود زیر دست نگاه
 غبار هوس سنگ مینای او
 حصیرس خطه جیهه کمالان
 گل شمع زیر شش از آفتاب
 ز موج صفا جام لبریز نور
 لب جام او ساحل آرزوست
 غبار هوس سنگ مینای او
 خط ساغرش گرد و گل گشتن است

نه مینجانه صبح سعادت نقاب

نه مینجانه مرشپمه آفتاب

اساسش چونام کرم پایدار
 نمیش نشاء پرواز آزا دگی
 عمر و سخن حرفه از پایش
 بدرگاه او مسجد خاک آب
 در او ست از بس که نور کتاب
 نه بنید که بستگی از درش
 خبار که کزین آستان که شود
 اگر دومی از مجرش کشد
 چشم یقین رفعت بر دست
 چو آئینه از گاه دیوار او
 زمینش بساطیت رفعت پسند
 درین محفل از خط جام شراب
 ز کیفیت طوف او دمدم
 بلکه تا بدیوار او دیده است

بنایش چه عهد که مد استوار
 چو آئینه میان خود نشاء گگی
 بندی سرفراز در سایه اش
 بجاکش مرد و جد ما پای کوب
 بود حلقه اش دیده آفتاب
 مژه نیت در دیده چون اختر
 بگردون و جام الحکم شود
 فلکها از هر حلقه سر بر کشد
 زمینها و او چون قدح زیر دست
 نمایان خط دست معمار او
 که از گرد او نشاء اگر در بلند
 کندیت در گردن آفتاب
 بگردش چو پیمان نقش قدیم
 سپست چون ساخلطیده

صفت خرابانیمان

سفیدمان این بزم الفت چاره
 چو ساغر همه فارغ از گفتگو
 همه بادل گرم در استنم
 چو مینا همه بایل بندگی
 ز قید عبارات رسمی برون
 همه چون عناصف در آرزو
 مبر از اقبال نقش صفات
 ز کینیت رنگ نمکین شان
 چو ابرو و مو خوبان تو اضع شرت
 ادب بر باط سخن پیش رو
 همه نکته سنج خوشی کلام
 همه عالم دفتر سادگی
 همه دامن فقر چون آسمان
 همه بیقراران مست و خراب
 چو رنگ چمن هر یکو چو پرست

بشه شنا سلبان چو بحر ساز و در
 همه دست بر سر چو رنگ سبو
 سر می در گریبان حیرت چو خم
 خط حیه مشان مرا فکندگی
 بدو کس اشارت بهم دو فنون
 چو آزاد کی بسته از رنگ بو
 زلفی صفت هر یکو عین ذات
 نگه سر خوش رطلها بر گرا
 چو چشم نکویان حیا سر نوشت
 بیاس مروت تفهید و
 زبانه چو امواج گوهر بکام
 همه خط شناسان آزادگی
 بر افتاده از گرد رنگ جهان
 و سله صدای چو موج شراب
 چو اوراق گل جمله ساغر بیت

<p>چو قطاره بیتاب امانموش بیبیا و خطا چون حیا پرده دار کند حقیقت خط جام شان بمیخانه چون بوئو حیا تهیم نه میخانه فردوس گوهر شرت نه میخانه جوش بهار شرت</p>	<p>بفهم او چون خرد جمله هوش بطف و گرم چون وفا استوار شهو دازل نشاء کام شان همه فارغ از دام امید و بیم نه میخانه فردوس گوهر شرت نه میخانه جوش بهار شرت</p>
<p>نجمیازده گل گلستان او که هر جامه او عالم دیگری است میش را فلک شیشه گردون چاب فلک چشمی از روزن مجرب طیشها نمودن قلقل شیشه بر فغانگی ورد مینا تو او که تخم امل را در و راه نیست فضائش همه دستار صبین نامو فرش ادب خوان</p>	<p>ز بهای محمود رستان او طلسم فریب جنون سطر است قدح سازد برزش گل آفتاب جهان نقطه از خط ساغرش گرد از نمائل شیشه دل صاف سر جوش صبا بو گردیش بجز طبع آگاه نیست دم سطرش نمده یارب است شور جده تک دان او</p>

دم بجز وی هیچ عید نجات
 بعالم که همنفس ویرانه است
 همین خانه عشرتگه زندگیت
 درین محفل آرام عمرت پس
 بطبعی که از هستیش کلفت آ
 توان از سر رفت جان گذشت
 که از ریزه ساغر دشمنیه ما
 که امیل رفتن بود زین مقام
 اگر تو به آهنگ رفتن کنی
 بحریر و صفش ز عجز رقم
 بتوصیف این بزم دشو گوید از
 بود محو حیرت درین بزم گاه
 چو تو خاموشی ساز آهنگ

سیدیستی آنجا ست
 اگر خانه هست میخانه است
 همین منزل آنخوش پایید
 تسبی در آینه دار و نفس
 خرابات سموره الفت است
 ولیکن زمینجانه نتوان گذشت
 بدوش شکست است این بنا
 که چایست در بر قدمه نقیض عالم
 عصا از صدای شکستن کند
 شود خط بینی زبان رقم
 نفس چون دم هیچ شنبه طراز
 طپیدن در آنخوش منقب نگاه
 چو گل ساغوشش گردش رنگ

صفت ضم

<p> که دماغ است از تخت او آفتاب محیط کمال آسمان وقار بزرگی نمایان ز اطوار او گریبان او مطلع آفتاب محیط که بر قطره اش گوهر است بخود سایه خویش دارد نهان که چون محو است در یاغی او چو دریا لب خاک مالیده است چو کوهی که زمین نداله جوش نه خم آسمانی پراز انجم است که در مغز مستی است اورا کج چو صحرای کوه است پشت خیال از وعده که تا ک چون باد مل می و شیشه و جام را قبله گاه </p>	<p> سپهر از حجاب خمش گشاید نه خم آفتابی نخلی شرار شکوه اشکار از آثار او دل روشنش بجز گردون جفا نهنگی که بجزش بکام اندر است نذار و چو بجز از کدورت نشان خمیر که بر سوزد لایق او ز بس جوش اسرار پوشیده است بهار و از بیک گل فروش فلاطون دانش بکوشش کلم است چه خم آن سر نشاء عقل بوشر رنگین آن بحر ماه و جنرال از دستگی با شایش بدل طلسمش حیانت مستی پناه </p>
---	--

صفت جام

یو د موج آن تیغ مینانیا م
قوج کاسه سر گزارد به پیش
صراحی زند قفل از جوش مل
که این بزم آئینه بیوشی است

منم بنده حلقه در گوش جام
که لبریزی با واغوش جام

سپر دار آن شیشه صاف جام
برد آب ازین تیغ در جوی پیش
قوج گویدش دم مزن لا نقل
میش چون صبا سره مشی است

با برو موج با برو شراب
باین خامشیا دمانی گجاست
خرد را شود و پیخودی ترجمان
ز زخم ست روز و شبش گل سر
چو زخم تمناست لبریز خون
سر ایاست زخم نمایان پیش
چو آئینه چشمشک تپی از نگاه
درین بوته رنگ گداز دل است
ز موج میش خنده و دندان نما

ادا میکند چشم جام از حجاب
بزرگ قوج مله زبانی گجاست
گر از موج صهبا کشاید زبان
بزرگ دلیران صاحب جگر
لبش از بجوم دل لاله گون
درین بزم این بیدل سینه خیزم
شند از جوش حیرت درین بزم گاد
در آئینه حسن راز دل است
دانش گل عشرت خدناست

بزرگ

ز بس دلکشایمت آهنگ او
 جینش بود موج صہبا ظهور
 پیشمش ز عکس سحر لاله کون
 نہ سرخ ست از موج و پیشش
 مگر موج و ناخن دست او مت
 مذاخم بجان کہ ناخن زدن است
 ازان دو کف جام الفت نشان
 کہ با عقدہ دل مدارا کنند
 لب ساغر موج جو در کین -
 ز نرگس رگ گل اگر کشید
 ز آئینہ اش موج و آشکار
 ز صہبات چشم قبح تیز بین
 بساغر زہر موجہ بیقرار
 وہ ساغر از راز مستی خبر
 قبح را چنان صانعی نشیر نیست

چو گل باشد از غنچگی تنگ او
 خط نسیب آفتاب ست نور
 نگاه است بی تالی موج خون
 شکست است مژگان بچشم تر
 کہ زخم خراش جگر مست او
 کہ از موج سرتا بپا ناخن است
 کند ناخن از موج صہبا عیان
 چو چشم جابش بخود او کند
 با بروی محراب انگن عین
 ز ساغر بہان موج و شدید
 چو خواب پریشان ز چشم نگاه
 بود در دم چشم خاتم نگین
 رگ و ریشہ مستی است
 کہ گرداب دار دسران گہر
 کہ راز دلش چون صد بار است

<p> سرس گرم از آفتاب میاست نرمواج بال و پرافقان خوش دُرکوش او قطره مویس است که موج میس جوهر هوش ما است خط او بغیر از خط سر منیت سیمان صفت صاحب قائم است عقیق آب گردیده در خاتمش قدح دیده بخت و بیدار کیت بجیرانی آئینه حال من که آرد تب گرم بتخاله بار چو چشمی که گرد آب آشنا زرنگش نکه بونحو مستی ر بود درین خانه از جام روزن لبر است بود چنگل باز و رسید هوش تبی دستش او نوا آفرین </p>	<p> چه پروا اگر فرو نئی در پری است قدح مرغ دست حریفان خجسته صدای لبش نغمه مویس است قدح نیت مرآت معنو نماست قدح زرگس پر خمار کسی است قدح مهر وار شکوه خم است شده سنگ بزم از شکوه خمش قدح چشم موج امرار کیت بخاموشی است او اهل سخن لبش کرده از موج باب آشکار ز منیت یکدم بجز آب آشنا گل تازه رویی که تاریخ نمود دل از پر تو با ده روشن لبر است کفش که صفایت اناحق بدو اثر بشور تنعم شوشی گزین </p>
---	--

همچو مپالست دور لبش
 چو لب سپید و کالیب و گبر است
 چو گل طایر زنگ ما آشیان
 در عیش راحله خور می
 همین نقطه پر کار و در است
 بود همچنان مرکز خط خویش
 که گرداب او گردش ساغر است
 شود جیرت آئینه اضطراب
 تماشا کرد پشت دست نگاه
 نگه سجده ریزد چو خط بر زمین

چنین آفتابی صبا مشربش
 نزاکت ز لب رهبر ساغر است
 جمال سخن راست آئینه دان
 جلا بخش آئینه بیغی -
 همین حلقه دلم است عشرت نفس
 زندگ پر بزم مدد و در پیش
 حرابات بحر طرب گوهر است
 اگر شور این بزم بیند جواب
 ز رشک تماشا چو این بزم گاه
 بصر می که از رفعتش بر زمین

نسبت مینا و جام

ز ساغر قعود و ز مینا سجود
 پیر سجده سازد و چار قفل
 گهر در سجده است گهر در قیام

خوشی افیاد و چشم اهل شود
 صراحی سوختی بله جام مل
 شب در روز از شوق محراب جام

قیامش ز دل شعله انلیختن
 بود قلق او اشارت پیام
 نماز تو بے دیده اشکبار
 چیرا ز اید از ابر و رشک نیست
 نباشد اگر هوش رفعت کند
 بگذر از میخانه ساغر گلی است
 صراحی است فالوس شمع شراب
 بهار طرب رنگ صیاب است
 بینا محو جام همدوشش به
 بینا قلع دست و گردن خوشه
 ز جام ست اسرار مینا عیان
 نهایت مینا باغ جمال
 بهر جازند ساقی عشوه کیش
 شود وطن خویش در اصلت جام
 کند تا بر اوراق کلفت رقم

سجود از نظر رنگ دل ریختن
 که بے خون دل سجده باشد حرام
 چون مینا محو خالیت بے اعتبار
 که یک سجده اش خالی از شکست
 سرو گردن جام مینا بلند
 که هر قلعه همیشه اش بلبل است
 قلع بال پروانه اضطراب
 قلع قمر می سرو مینا بس است
 با این غنچه شبنم هم آغوش
 دل صاف با چشم روشن خوش است
 بود هر مرآت گردن و نشان
 که جام ست برگ گل این نهار
 ز مرقان خود برگ شیشه
 نسجد مینا ان ادراک علم
 بود و علم مینا دوات و قلم

زمینا و جام است موج حباب
 که گوش است تیغ زبانه لبر
 بگوش قدح تا رسد خون شود
 ز داغ جگر ناله گردن فراز
 سرگردن شیشه جام است لبر
 بلند می و پستی است مینا و جام
 بیان سخما لات صها کنند
 که مظروف از ظرف دارد نقاب
 که تارگ گل ندارد در خوش
 بود ناله هر قطره چشم تر

بدیای تو پر شور بزم شراب
 بر و جام و حکم مینا لبر
 سخن کز لب شیشه بیرون شود
 لب شیشه از جام شیون طراز
 مینا ز ساغر نظام است و بس
 درین برگ نیزنگ حیرت مقام
 حدیثی که از جام و مینا کنند
 درین پرومانیت غیر از شراب
 بسا غوغا و موج صها خوش
 و لای باده نامیت در شیشه صبر

صفت مینا

بود مینپه اش صبح و آفتاب
 که برست سوداش دیو و پری
 چهره سائیه او شود برق بخت

صراحی سپهرت عالیجناب
 صراحی نگویم پری خانه ایت
 پری گزنیاشد تو قننه جوش

زنگت در طبع مینا نخل
 ز رفت هست سواد و گوی سنگا شر
 صراحی نهالیت مستی بیمار
 نهالش ز فتنگی نگر و در خراب
 دل صاف او کلفت آگاه نیت
 سر پاییش آئینه دار صفات
 که این دافریب صراحی نقب
 رنگ گردن او نه از جا ملی است
 بزنگیت مشهود در هر مقام
 سر غم چو در دیش ز پیر پا
 نه از قلقلش کرده کس جوش
 صراحی که آب رخ گفتگوست
 شب در روز چون ساغر سحر من
 چو روشن خیال این مغنی پسند
 عهاب طرب برق گلزار جوش

که خیل پری دار دانه ر بغل
 شکست دم از خم دار درش
 شگوفه هست از پنبه اش آشکار
 که موج صفالش کند کار آب
 درین آئینه زنگ را راه نیت
 اگر زنگ کلفت نگیرد بجا است
 خطای نثر او است چینی تنب
 همان موج دریا پر روشن است
 صراحی بچین در جلب شیشه
 کف نشاء را گردن او عیبا
 که چون نشاء زود نغمه بر قلب
 گداز جگر رنگی از حرف اوست
 ز خون دل خویش را ند سخن
 کند ظا بر نشاء فکر بلند
 دم قلعش بعد عشرت خویش

<p> که از چارقل شده باعی بیان مربع نشین کشت از چارقل نه کلفت کشد گر زمین داده است شد آستینش هم آغوش چین بزیر سیاهیت آواز او سیه تاب تیغوت موسی نشین که اندیشه موشب آراوست از ویانغ عشرت کند کب رنگ که خون دلش هرف رنگیت بس که از آتش باده خاکستر است کف آورده بر لب محیط خموش که میناست خضر میجا نفس نفس باشدش لمحه آفتاب عبارست در کویچه زخم خون چه اغیبت روشن بجز آب جام </p>	<p> صحابیت این خضر معر نشان کلامی که از طبع او کرد گل صراحی که از عشرت آماده است که از فیض طبعش گفتم قرین اگر بر سرش افکند سایه مو نماید که ورت دل روشنش چه امر ارد طبع اظهار اوست از بساغ کلفت آید بنگ نباشد باین آبرو هیچکس بگویشیته را پنجه بر سر است نه بینامی جو پنبه دارد بکوشش بدورش نه بیند الم هیچکس چون صبح است که طبع فیض انتخاب شود در گلویش نفس لاله گون ز اشک جگر رنگ او صبح شام </p>
---	---

بیابان نیت جز ساغرش
 ز نازک دلیها بود روز و شب
 بعشرت نشد عاقبت حاصلش
 بسرنیبه داغ شوقش گشت
 ز موج مرانجا که خیزد صدا
 ازین سرود گلشن روزگار
 بآب و گلش درو می آمیخته است
 ز صافی چو آئینه سینه غبار
 ز هویت جو پرستی نقش
 ز لبس نرم خوشی است الهو او
 شب و روز مینا به بزم حجاب
 که هر کس بدل دارد از نقش جوش
 سراپا چو مینا بود یک زبان
 چو مینا جهان جمله رنگ بو است
 ریش بر تابد خیال خروش

که بی خون دل بگذرد از سرش
 ز بومی میث جان شیرین لب
 شکستی است از موج جود در
 صدای شکست دلش قلقل است
 شکست دل اوست جوهر نما
 سراپا گداز دل آمد ببار
 که تا دم زنده رنگ دل نخیه است
 توان دیدار از دلش آشکار
 که بی رنگ جو نیت خون ریش
 تا شد بجز پینه و ستار او
 کند پینه ما بر رخ حجاب
 بوضع ملائیم شود عیب پوش
 که ای کج خیالان نخلت نشان
 همین راستی استقامت نما
 ز غوغا کو دل پینه دار دگرش

<p>صفا چون گهر محو آب گلش شوق بسمل رشک دلمان او که از پیکرش میچکد رنگ سخن نفس موج خون می شود بر لبش مگر جوش خویش شود در زبان</p>	<p>تراکت پرستار رنگ دلش سحر سینه چاک گرمیان او مگوشش شیفی است شبم چون خوشی است آئینه مشربش گلوئی بریده ندارد در زبان</p>
<p>ندانم چه دیده است ازین سخن که شد موج اشکش زبان سخن</p>	
<p>که از نور روشن دل و جلال دل روشنت صبح الوار فیض شود چون گل از خنده عیش باز و کراهی باشد سجدت است نزیبد براه طریقت خطا که از ماستان کجرا هست جیل بقعه نماز اختر اعیت و بس بچون جگر مکتبه پرداز شد</p>	<p>قدح کرد روزی زمینا سوال قد و لگت سر و کذا فیض بت از چهره در سجد نیاز اگر این نماز بت قهقهه چراست ز مثل تو خضر حقیقت نما که روشن دل این شیوه است با این رنگ ثناء ندید است کسر مراحمی نغمه سخن ساز شد</p>

که او چشمت از نور عبرت تهی
همه چشمی نیستی دیده ور
نماز چنین گریه عین خطاست
که از سجده حق درین انجمن
چو خواهم کوعی بجای آورم
بگیرند و سجده حلقه چنان
مدام این گروه ندامت مال
که داد است بر قتل مینا صلاح
ازین غم بدل خون نه بدم چرا

نداری زا و ضاع دهر آگهی
همه کوشی و از جهان بیخبر
اگر چون منی میگذارد رواست
مشده عالی تشنه خون من
برارند از پنبه مغز سرم
که خون جگر بریزد از دمان
شمارند بر خویش خونم حلال
که گفت است خون مصداق مباح
بر او ضاع دنیا نحمد م چرا

بیا ساقی این مقصد فاضل نام

زبان دان اسرار مینا جام

از ان جو که سرمایه آگهی است
مگر بایم از یون و وحدت نشان
نزد دوران گردون و ایشانیست
ز نیرنگ عدلش نظر ما پر آب

بسند ره که خرفوز عرفان نبی است
که حیرانم از رنگ اوضاع جهان
ز عدلش میان غیر پیدا و نیست
ز بیداد ظلمش جگره کباب

نیم از حجاب دنیا که من
 اگر شکوه هست از استنات
 به بیگانه باشد جدل ننگ من
 چرا دفتر این و آن و اکسرم
 درین لفظها معنی غفلت است
 ازین هرزه گوئی چه فخر و چه لاف
 چو ساغر کنم می کشی اختیار
 چه دنیا همان امتیاز دوشی
 خود و هر هم این دفتر گفتگو
 بسوزد پر و بال نشو و نما
 سیه کرد و آینه امتیاز
 و گرنه هر وجه و مینا یکیت

در هم شکوه را بستگاه سخن
 زیگانه حرف شکایت خطاست
 چو گل جیب خویش است و چنگ
 خط صفحه این و هم پیدا کنم
 همه رنگ آینه وحدت است
 همان به که بندم زبان از کداف
 چو مینازم خنده بر روزگار
 شکایت چه آنگ سازد و می
 که شد غیر هم لفظ معنی از و
 کرد اصل و فرغت از هم جدا
 که تفریق از ویافت ناز نیاز
 درین جای خبر فیض یک نشان است

حکایت

یکدیگر آینه در دست داشتند
 و در آینه های خود آینه های دیگر را
 در دست داشتند

شب و روز خود را بخود نمود
 بعد جلوه عکس کشیدی نقاش
 گوی گوهر اخرو ز درج دهن
 که از خامه الفت صلح و کین
 که از اوده چشم طاقت گداز
 که از فتادنی آئینه نو بهار
 چنین بر دو با عکس عمر و بس
 ز عکس خود اندیشه غیر داشت
 ز گیسو کفر قمار زنجیر خویش
 که ناگاه گم گشت آئینه اش
 ز دانه ناله در جیب آرام چاک
 شکست دلتش به صد باشد باه
 ز بی طاقتی با هر سوسن تافت
 چون مردم ز حالش خبر یافتند
 بگفتند آن لوح آئینه بود

چو شبنم نظر باز صد رنگ بود
 گوی در تبسم گوی در عتاب
 گوی گل فروشش بهار سخن
 ز چین نقش بند تبسم چنین
 گوی از حیا چهره شبنم طراز
 گوی از الم دشت کلفت عبا ر
 در اغوشش و هم رفیق و گر
 گل و حدتش ریشه غیر داشت
 چو تصویر حیران تصویر خویش
 تو گوئی که گم شد دل از سینه
 چو اشک از لطیفین بس کرد چاک
 جملان شد چشمش چو مرقان سیاه
 نتانی ز کم کرده خود دریافت
 معایب و مزایایش گفتند
 که چه بر او نقش تو نمود

<p>همان جلوه خود تماشا کنی زخوابی که میدید بیدار شد خجل شد ز اندیشه و هم خویش گل از بهار تو هم نخچید ز آئینه رنگ ملاکت چراست بنا دانیم بود عیش و گهر همان آئینه بود دیوار من بیکتا کس من غلجی نمود ز یک روی خود دور روی منم</p>	<p>اگر دیگر آئینه پیدا کنی ازین رمز طالب خنبر دار شد رہی برد در پرده فهم خویش دگر روی آئینه هرگز ندید یکو گفت این انفعالت چراست بگفتا که یکچند ازین پیشتر رسیدم چو بر مغز خویش تن مراد و رنگی بدل جو نمود سخت خود نمائی اگر می روم</p>
---	--

گل باغ وحدت کنون شکم
دو باشتم چرا چون معنی کیم

<p>شمار افکن خرمن غلجتم با گاهیم - بنما می کند بر مرد با سر ز نیرنگ دل دل است اینک آئینه نیرنگ است</p>	<p>بیا ساقی اموشاء و حد تم از ان جو که نغضت زدایمی کند بسند ده که بجزمت آب و گل دل است اینک سرخوش نیرنگ است</p>
---	--

دل است اینکه بر با نفس گشته است	چو آئینه دام نفس گشته است
دل است اینکه در بزم گاه شهود	عدم را تا شام هستی نمود
دل است اینکه شد نقش کثرت نما	دل است اینکه با وحدت آشنا
دل است اینکه دانش پرستی کند	دل است اینکه اظهارستی کند
دل است اینکه شد لوح نقش دوستی	دل است اینکه گوید دو عالم تو می
دل است اینکه سر لوحه اگهی است	دل است اینکه از نقش عرفان بیجا
دل است اینکه باله بغر و عنایا	دل است اینکه ناله ز فقر و غنا
دل است اینکه ز دجوش دانج جگه	دل است اینکه شد اشک در چشم تر
دل است اینکه کلفت گزینی کند	دل است اینکه عیش اقریبی کند
دل است اینکه از عیش مهباشید	دل است اینکه در نامه بالا کشید
دل است آب و رنگ بهار طرب	دل است اضطراب شراب طلب
تمیز غم و عیش خیز ز دل	بهار و خزان رنگاریز و نعل
فلک رنگ اوج غبار دست	زمین بستر خاک و دست
گرفت از دل اسرار وحدت ظهور	شبستان کثرت ز دل یافت ظهور
شائیش ازین عقد آمد بدید	ازین بیفیه بال طلب سر کشید

۴۰۴ دل اینکه چون نفس گزیده کند + دل است اینکه چون عقل گزیده کند

<p>سر عشق در دنیا ز دل است نظر ما ز رنگینش نخل بند طپیدن رم و حشت دام او ضدالت جان چیر کم کردنش ضموشی زبان دان آهنگ است اگر باده هست جوش دل است مدر بحر مرکز این دایره همین شعله عالم فروز است خرد بر چه بنده دل آینه است</p>	<p>گل حسن بر جوش از دل است چینا ز شاو بیش عجب خند نخل گل باغ آرام او - هدایت براه و قارفتش سخن جوش گلها بجزیرگ است فلک را که جامه جوش دل است دل است آشکارا در این میره همین برق امید سوز است همین است زلف و کینه است</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>از خاکش بود آبروی جهان بسر نشاء ساغر آگاهی انگه ناظر ذات کثرت مفت به تحقیق اشیا تسلی فروش</p>	<p>شیدم در قلم بند است شهر داشت از آفت آگاهی دلش چون خرد طالب معرفت زه نیرنگ اسما تحیر بدوش</p>

بنقد هنر نامی از باب حال
 چو بر دی ز کج قبولش نظر
 بعدش کسوز جوش طرب
 نماند می از عدل او بیچکر
 جهان را ز این جو داد آب
 ز پاستش چنان در گمان
 او بیس که در بزم او فزین بود
 چو گلشن بودش عطر نیر
 طرب داشت روزی بدو تملک
 صلا داد از موج بحر گرم
 درین بزم طرح بهار افکنند
 با ظهار از علوم غریب -
 ازین خرد مردم خیر یافتند
 رسیدند جمیع دین بارگاد
 بزمش زابل بنیر که بود

قبول نگاهش عیار کمال
 شدی قطره هم چشم آنگه
 ره خنده چون گل غمزه تاب
 نه چنگ فریاد مسکد و لب
 نیگشت محتاج دریا سحاب
 که نشکست برگ گل از خزان
 نوبت از شعله شمع و دود
 چو صوفی غبار ریش و خنجر
 چو در قح گرم نشود نما
 که آینه از باب دانش هم
 چو گل پرده از روی کار افکنند
 ربانید از خوان فیض نصیب
 بجز گل عیش بشما افتند
 چو بر زنگ گلشن بچوم نگاه
 ز اسرار دل نشنیده و نمود

بطبع هنر پرورشش حجاب
 عیان شد بچشم طراوت نظر
 هر یک از گوهرها پشمار کرد
 از آن جمله بازگیری شوخ و تنگ
 ز جیب فریب نگه سر کشید
 بمیدان افسون گری پانهاد
 که هر کس برین سپگرد سوار
 بر رفتن نخیزد غبارش ز راه
 بسو دایم عقد مومش از حجاب
 چگویم ز شوخی بال بلند
 رکابش که خم شد بفکرش بال
 نباشد عنانش بفرمان کس
 چنین تو سنج شوخ گردون ^{شکار}
 بچشم تو گر چو بی افسر دست
 بظا هر بود چو بختک ^{شکار} آشکار

ز موشا و ظواهر شد از گوهر آب
 ز گل نکبت از لاله داغ جگر
 چون موج از موج فیض سرشار کرد
 چو گردون طلسم دو عالم بچنگ
 بساطی بی دامن نظام چید
 کیو سپ چو بین بشه عرضه داد
 کند سیر افلاک اندیشه دار
 بود سیر او همچو سیر نگاه
 گره میزند باد بر موج آب
 که در گردن برق دارد کند
 بود دام وحشت چو چشم غزال
 که مشکل بود در ضبط موج نفس
 نترائیده از ابلق روزگار
 به شد می ز آتش گرو برده است
 و جمله برق است همچون چنار

نه چو بین بود رخس آرزندی با
 که شتر را خیالی ز خود دور بود
 بران بارگی یافت خود را سوار
 سرخس بر تنف گردون رسید
 چو شبنم بر آید بزرگ هوا
 چو ابر تنگ زهره اش گشت آب
 که از بیخودی یک قدم پیش رفت
 برود رفت از خود سپرو از رنگ
 بیفتاد چون سایه بروی خاک
 غباری بصحرای افتاده بود
 رم وحشت از گرد او جلوه کرد
 چو دشت عدم ساده از نقش پا
 از و بیشتر زفته نقش قدم
 چو آئینه یاس حیرت نما
 عیان گردش جام بر تیغ تیر

غلط بینی از نشاء احوالی است
 فسون گرد بچولان توصیف بود
 بر افتاد چون پرده از روی کار
 غلط خود تا غناش کشید
 باوج فلک گشت بچولان نما
 ز بچولان آن تو سن برق تاب
 بیست چنان خسرو از خویش رفت
 نفس بر لبش گشت چون غنچه تنگ
 ز حیرت هم آغوش و هم پاک
 پس از ساعت چشم چون بر کشود
 بیا بانی از حشر پر ببول تر
 سر غش همه نقش روی هوا
 گذر کرده هر کس دران دشت غم
 چو نرم عقوبت مذاب است فضا
 خط جاده اش از روی دستین

ز هر گرد با دوشش بروم جو هوا
 نموشد نمو وارزان تیره بوم
 نمیدید آثار می از وحشیان
 سیاهی نمیکرد از آن مرصه گاه
 ز هول چنین معرض خوفناک
 ز شورش در آن وادعی القلاب
 شد از خنکی تشنگی فیش زن
 ز بس آب بر آتش دل فتاند
 ز گرمی چو ریگ روان شد کباب
 بنجاک از لپیدن زد و بوسه ها
 ز بیطاعتی بیکر شش عرضه داد
 چو گوهر گره شد ز خشکی دوشش
 بهر سو که از ضعف دل میدوید
 چو بر نقش هستی نظر مگشود
 گهی برده از روی بیطاعتی

عیان گردش پیام بزم فنا
 ز ظاہر نشانی بغیر از سموم
 بغیر از رم موج ریگ روان
 بچشمش مگر رنگ تخت سیاه
 گریبان طاقت شدش مگر چنگ
 ز وی العطش همچو موج شراب
 چو فار مغیلان زبان در دهی
 بچشمش نم اشک حسرت مانند
 که در ساغر آبله سوخت آب
 که آبش دهد ساغر نقش پا
 غبار در آئینه گردد با و
 نفس شد بلب گرد چون سلسله
 بسر منزل بیخودی امیر سید
 بموج مرالش غلط کرده بود
 ز ریگ روان گویم بیطاعتی

<p> ز نقش قدم ساغر بنحو دی با این حال چون گشت صوفی شداز دور گردی بلند می نما پیری و حشمتی از پرده شد آشکار ز سر تا قدم شعله اضطراب نگه و حشمتی دام الفت بدو پلنگ رهش دماغ نقش قدم رمیدی ز مترگان خود چون نگاه چو آئینه با جلوه نان و آب چو موج اضطراب از پل آب داشت لطیف جلوه چون عکس آب روان قدم دام کرد از چنین سایه بپایش در افتاد پیش از نگاه دو بال میطاعتی جمع دار کینا سسی آورده اند از عدم </p>	<p> گهی میگرفت از سر بنحو دی ز ایام عمرش سه روز و سه شب ز دامان آن دشت حیرت فضا پس از رفع موج حجاب غبار بیا بانی گرد و حشت نقاب خرامی چو سیلاب غارت نور و نور ز خود و حشمتش چهره پیر و ازدم لچیدی بدم نفس، همچو آه ز پیشش روان شد برش شتاب بگر خسته که غم تپ و تاب داشت و نفس گشت از دیدن آب و نان ز بس ضعف با مقدم آن نگار تن زارش از بحر چون گرده صنم گفت ای بسبب اضطراب که ما را درین وادی پیرالم </p>
---	---

غذاها کوه ما هم باشد طلال
 بود خاص هم جنس خوش طبع
 چنان چیت آئینه اعتبار
 پنجم تو تکمین حاجت بس
 ز رفیع جوب خانه اش روشن است
 ترازین هلاکت را نم اگر
 بشرط قبول آب و نالی که داشت
 چو شد و حنت طایر عمر دید
 ز تسلیم بر رخم طبع و قبول
 چو بر تخم دل مشت آبی فتاند
 دمید از کپه خشکی انتظار
 سر و برگ کفران نعت نداشت
 از ان سر زمین دو شمع روشن هم
 صنم پرده از روی مطلب کنار
 گسباز بکفر خیر یا نقتند

بقوم دگر نیت غیر از وبال
 بنا آشنا که رسد و اسلام
 که دارد از عکس تفاوت غبار
 سوخته گهر قطره آبت و بس
 و گریه می آئینه آهن است
 در آرمی بعقد خود چون گهر
 ز شوقی بخوان فریض گذشت
 که از شافار نفس میرسد
 شد آخر رفتار دامن قبول
 نفس ریشه در باغ عمرش دو اند
 ز نخل خزان دیده اش نو بهار
 بتای وفا بر رضایش نداشت
 رسیدند تا منزل آن صنم
 بقوم خود از ما خبرا مرده داد
 بیال میوس جبهه بشاقت

شدند از غلّه صید او بیقرار	ز شته بود حسن صفات آشکار
به بستند عقدش با این خویش	بدستور سرشته دین خویش
گرفتار زانان شد این شاهباز	نوح بازی چرخ نیرنگ ساز
که آتش بضعف است محتاج خس	مباد اضطراب آفت حال کس
بکلمن برد آینه احتیاج	سینه ختی آنجا که گیر در و اج
بهرنگی وضع کتا سها	بسر برد عمری شه بینوا
آن قوم ده سال محسور بود	به نیرنگ تقدیر سرور بود
په سال فرزند نو آشکار	شدی میطلب همچو گل دریا
که شده گه زبان مدق حاصلش	گره ما فزون شد بدام و لش
بزرگ کار آینه بخت خویش	نور اموش کرد افسر و تخت خویش

قضا با نیرنج سر پاستیز

بر آن سرزمین قوی شده قنیز

جو انلیشه اهل بطنان خوب	شد آن خطه نه هفتکات حباب
تو منورین آرزو سوز شد	ز بس آسمان شعله افروز شد
بفریاد و جهت همچون شپند	بهر آن جا که روان می نغمه +

زهر دانه در گشت زار نمود
 اگر از هوا شنیدی مو چکبید
 ز تخمی اگر ریشه مو نمود
 ز مشق غبار اقدار خیره شد
 در آئینه ابر هر قطره آب
 ز آشوب پرواز موج غبار
 بچوم اقدار داشت موج موم
 ز خشکی شد از جیب حشره سار
 اگر جو آسای نمودار بود
 ز بیم هلاکت همه مردوزن
 شدان بوم آخر بحکم قضا
 چنان نقش نام و نشان شد خراب
 فلک داد مینا دایشان مباد
 از ان جمله این باد شاه غریب
 سرا سیمه عهدش مبعو عیال


بجای هر گ و ریشه مینجات دور
 ز جنبش پیا رشر رسید مید
 بغیر از پریشانی دل نبود
 که افاق یک صغره تعیر شد
 سیگشت همچون نقطه در کتاب
 مہوا خرمین اندوز تخم غبار
 که فولاد ممزوج و شد بلوم
 نمایان چو آئینه موج غبار
 ز خشکی دم تیغ خود بخوار بود
 نمودند تدبیر ترک وطن
 چو برک خزان دید از هم جدا
 که میزدن گین نیز نقشه پیراب
 غبار می بر سر ز میز قناد
 و گریه شد از وطن بی نقیب
 برآمد در ان پشت و حشت شمار

یک ده شد اکنون غم اضطراب
 چو اشک اضطراب جگر گوشه ها
 درین دشت این فرقه بمیقار
 چو افگر جگر با زگر می کباب
 باندیشه قوت در کوه و دشت
 نمی شد میسر لب نان شان
 چو بودند در مرگ بی اختیار
 که خود را بسوزند همچون سپند
 نظر بر چنین زندگی دو فتن
 بر افروختند آتش پیشمار
 ز هم بر یک در سس سفت گزین
 ز بیتا بی مرگ اطعان خویش
 مگر تا کند شعله از دود فرق
 دور آینه آتش جان گداز
 بچشمش ازین آتش شعله و

که تخم الم نوشته آورد بار
 بچشمش سیر کرد آب بقا
 چو مشت خس از گرد باد آشکار
 نفس از طیش بنفخ موج شیار
 چو کیهفته افزون بر ایشان گداز
 که آمد لب عاقبت جان بیان
 باین معصیت یافت با هم قرار
 بود که طبعین دم و دار هند
 فزون تر بود عقیه از سوختن
 بطوفش رسیدند پروانه وار
 سوز سوختن چون شرر در کین
 شد برق جولان سبق برده پیش
 دور آغوش او بود آتش چو برق
 چو افگر نظر بود از شعله باز
 شد اورنگ شاهنشهر جلوه گر

<p>همان تخت و دولت بزیر قدم همان گرم تدبیر خیل سپاه شده چون یرمی از نظر ناهلان که یارب چه دیدم زمین انجمن ندانم سرابت یا موج آب در آغوش بیطاعتی ما گذشت دو ساعت فزون دور محنت نبود نبود است جز موج مژگان حجاب</p>	<p>معین گل و چتر سر و علم امیران همه جا بجا سر پناه می رفته افسون طر از ازمیان ز خود رفت زین حال شاه زمین به بیدارست این صفت یا خواب چه بود این که یک عمر در کوه و دشت خرد پرده کرد و مژگانش گشود چو برداشت از چشم حیرت نقاب</p>
<p>ز لبش شاه بیدل دران دور بسر بر دهم و بوضع دگر که گیرد در آغوش و دست قرار لبش کرد از حیرت اظهار کرم ز تعبیر محروم چون خواب لال بدل دادی از شعاع برق جلوه نفس بود مضرب ساز فغان</p>	<p>بصحر ادلش بود بی اختیار لقبور به نیزنگ داد داشتلم تدبیر حیران چون فکر محال تپ آرزو محو میانش مدام چون هدمش از غم هر زمان</p>

زودی شعله حسرت از سینه چویش
 ز دشت شدش نجات گره آب خون
 بسطت آتش نمود افسوس
 ز خیل وحش رنگ راحت نداشت
 بسکین میطاعتهای خویش
 گذشتی بهر دشت همچون نسیم
 قناری بهر گام پر روی خاک
 بهم زودی ز بس خو گرفت
 به پیش دران دشت وحش سوز
 ز دو دطلب سایه بان برش
 چو عمر که بس شد درین جست و جو
 قنار را گذارش بدشتی قنار
 فضائیش چو وسعت بدل کرده جا
 خط جادوش دام الفت کیز
 ز سر چویش کیفیت آن مکان

نهو شد چراغ تمنا خموشش
 بکف خاتمش گشت داغ جنون
 علم شد بچشم از دنا بیکر شش
 غلابو بغیر از سیاحت نداشت
 گرفتنی چو مجنون ره دشت پیش
 شدی بارم گرد و دشت ندیم
 چو نقش سم آهنوان سینه چاک
 خراج رم از چشم آهو گرفت
 هیوان حلقه در گوش از گرد باد
 غبار طپشها مودل طکش
 شرداد نخل تمنا و
 کز دشت با نوسش مدعا
 سوادش  گان بچشم شنا
 غبارش چو پاس نفس دغین
 شدش انشا و بقراری عیان

دلش اضطراب طپش ساز کرد
 که ناگاه در چشم حیرت نظر
 میمان بترتیب وضع قدیم
 کشاده بروی هم ابواب میش
 همه بیل باغ ما و او خویش
 طالب کرد سر منزل خویشستان
 چو در مسکن الفت خود رسید
 دوران جامی جوی ز جور فلک +
 یکو شعله سان بس که بیتاب بود
 یکو غنچه سان تا بر آرد نفس
 ز بار غبار الم آن گروه
 فداه یکو بادیه شان سینه پاک
 بپرسید زان بیچو دان کاغجی
 بگفتند عمری درین سر زمین
 قناعت پر پیش و کم داشتیم

نگه با پیکازنگ پر واز کرد
 همان شهر کناس شد جلوه
 چو نظاره در خانه خود مقیم
 چو گل جله خوگرم اسباب میش
 همه عشرت آهنگ خوفا و خویش
 که هین گل از وصل فرزندان
 طرب گاه دل را از خانه دید
 نشسته سیه پوش چون مردیک
 پیریشان ادا موافقتش چو بود
 چو پورفته بودش دل زد تا بر
 همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه
 یکو آبی صحرای سر برده خاک
 چه باشد خمر پو شمار سبب +
 چو مشت غباریم اقامت گزین
 نشاط از آرام هم داشتیم

جوانی چو خورشید عالی نثار
 شد منفعلی طبعش از رنگ ما
 شکفتیم صد گلش از شادایش
 شد از کب با ما قبت کامیاب
 خلفها عیان شد از در وجود
 ز قوه کرم کزین پیش بر ما گذشت
 جوان نیز اندیشه مخولش کرد
 برون رفت زان خسته دل بیایال
 کنون بعد رفع غبارالم
 از ان بکیسان رنگ آثار نیست
 بسع طلب تا جگر داشتیم
 دو دیدیم هر چند پیر سران
 نباشیم از غم چیرا سینه چاک
 چو گل آفتاب از سر ما گذشت
 برین قوم صبح نشاد جهان

درین دشت از پیشگیا فتاد
 چو آئینه گردید هر رنگ ما
 گزیدیم در رنگ دامادیش
 منزل بود و لازم آفتاب
 چنهار آئینه اش رخ نمود
 گرفتیم هر یک ره کوه و دشت
 همان راه آوارگی پیش کرد
 چو با فوج وحشت نگاه غزالی
 رسیدیم هر یک چو مترگان بهم
 درین دشت گردی نمودار نیست
 ز بر نقش پاوان برداشتیم
 نو دیدیم ازین شعله جز نقش پاوان
 بسر چون نریزیم از غصه خاک
 چو آئینه آب از سر ما گذشت
 سیاه است چون دیده آهوان

چو طورشید از دیده پیمان نمود
 چو شهبه قصه ماجرا کرد گوش
 چنانش وقوفی نمود ارگشت
 دلش گشت از برق حیرت کباب
 ز شمع دماغش بیرون جت دود
 بنظر بزبان تسلی گشت د
 نمود از کف فیض دریا نظر
 بزوسیم بر فرق بریک قشایند
 از آن دشت برگشت طاقت فرو
 نزد دم ازین راز با همی کسر
 اگر شور سودا سری میکشید
 و سله بود شمع دلش روز و شب
 چو بیطاقی بردش کار کرد

جهان جمله مهرنگ شرگان نبود
 گلشن باخت از بنجود می رنگه
 سرایش همه موج اطهار گشت
 دو بالاشه شش نشاء اضطراب
 و سله چاره اش جز خموشی نبود
 بیاطن گل طاقت از دست داد
 صدف وارد امان شان پیرا هر
 آب گهر گرد ما تم نشاند
 چون نظاره دایم تحیر بدوش
 لب بودش انگشت حیرت کف
 خموشی بغریاد او می رسید
 ز صبح تحقیق تسلی طلب
 بی پیغمبر عصر اظهار کرد

رسول حق از نطق معجز بیان

ز نیرنگ سرار دادش نشان

<p>نداری خبر از طلسم ظهور بر من ظهور آشنای کرده اند دل انگیزت نقش هدایت کمین و کرده وجود و عدم مبهم است ازین نسخه زو جوش حرف صفا ز تحریک دل موج پایدگیت عمارت در و عکس این خانه است جهت با ازین بیچیت سر کشید ازین خانه بیرون محالست چه اصل و چه فرع از نهال دست نفس دو دیتابی از مجرش یقین یک گل از باغ تسکین است حمد پرده نقش عیار ریش که علم و عیان نیت جز رنگ دل بمنگو تو نغمه و دل و دفتر است</p>	<p>که ای مانده از مرکز اصل دور برویت در آرزو اگر ده اند فسون گر نبود آن فریب آفرین دل آئینه هستی عالم است دل آورد مرآت تحقیق ذات بتقید دل الفت زندگی است طلسم جهان گرد ویرانه است مکانها همه از دل آمد پدید ز کون و مکان تا یکو و هم غیر چه ذهن و چه خارج خیال دست نکته خط موهوم از دفترش مکانها همه نقش تکوین اوست زبان ساز آهنگ پرکاریش مشو ناغل از باغ نیزنگ دل بظایر ترا که چه دل در بر است</p>
--	---

بگو فم خود کن تو خود کیستی
 دلت هر چه اندیشد اندر خیال
 مثال وجد در کنار هم اند
 کل و گلشن دل مثالست بس
 درین دایره و هین فایز کجاست
 جهان سر بر بزم اندیشه است
 سیاه است در چشم اهل جمال
 تعلق بهار فریب دل است
 و گرنه نذر د بهار شهو و
 درین بحر طوفان غیر تو نیست
 خیال تعلق درین خاکدان
 خیالت چون رنگ تنزل گوید
 هنوزت تعلق نگردید کم
 بپس سوختن تا نه بستی کم
 بوارستن از دام امید و بیم

که از پرده دل برون نیستی
 بود جمله منقوش لوح مثال
 دل و دیده آئینه دار هم اند
 خیال آنچه بنید خیالست و بس
 تفاوت اگر هست جزو هم نیست
 خیال تو صیبا و این شیشه است
 دستان هستی ز شوق خیال
 تو هم گل نامشکبب دل است
 بغیر از تو از خود گلی در وجود
 درین کوه جزرگ و تو نیست
 بود عرض اسباب و هم و گمان
 ز سخت بنجاک ندلت کشید
 که دانستی آن حال را مغمم
 نشد صورت راحت جلوه گر
 عیاشی که بر جام خویشی مقیم

بفرست بر چندان گفتگو
 خیالت در چشم اهل شهود
 برین تخت هم گزرا منزلت
 با حکام جسمی اگر آشنا
 فنا و جد چون شود حاصلت
 وجود تو لفظ است حیرت رقم
 ز صد جان شود از ره اعتبار
 بخارج اگر یافت رنگ وجود
 نه جنبیده آن لفظ اصلا ز جا
 و گر حک شود آنچه نقش نمود
 لکه گر چه سیر جهان می کند
 مگرد است بر هیچ منزل عبور
 کس از نقش این پرده آگاه نیست
 ز ذوات نشسته غیر اسم آشکار
 ظهور بهار است در بر چمن

دو مئی نیت از فرج ما اصل او
 همین سلسله تا با صل وجود
 سراپا ظهور خیال ولی است
 گت و هم فقر است و گاه غنا
 همان تخت وحدت بود منزلت
 که تحریر یابد بچندین قلم
 بخط جلی و خفی آشکار
 خیالی است از بهتیش در نمود
 نگردیده از ذهن کاتب جدا
 دل کاتبش لوح محفوظ اوست
 تماشا می و هم و گمان می کند
 زرقه است از خانه چشم دور
 برین آستان عقل را راه نیت
 بیان گشته رنگی چرس بهار
 با سم گل و سنبل و زین

چمن رنگ اظهار سما و اوست	اولے بانجہ برگیر گیش جاہ و اوست
بجو رنگها تا گمان برده اند	گپ تازه نگاه پز مردہ اند
نه اینجا طراوت نه افسردنت	بو هم و گمان خون خود خود است

بیاساقی ای دشت مغوغزال

میا ای گلستان عرفان بنال

که از وہم ماریشہ دار دو لم	چو گلشن بعد رنگ یاد گم
چو صحرا درین دشت کلفت اثر	ز دامان خویش بہت خاکم لبر
بیک جبر عم از من جدا کن مرا	بصحرای دیگر رہا کن مرا
کہ برگرد باوش بچشم یقین	چو میناکشہ سر ز چرخ برین
ز خاکش پراقتائی بر غبار	گل از پیش مستی کند آشکار

بیاساقی ای مصدر آگبی

گل معرفت جو بر آگبی

سین وہ شترانہ کہ چون چشم جام	ز موجش کمر تار نظارہ ہم
ہر نیم از ان سر شفیق بین	بعین یقین مذک علم یقین
بہاریت گم گشتہ قدر نگہا	شدہ تار پنهان در آنکھا

تغافل بحال من زار چیت	سیحی مداوی بیمار چیت
تماز چرافلت اسباب من	کشد سر زهر مورگ خواب من
ز کثرت مده پنبه گوشش مرا	لیکن مت تو تعید هوش مرا

میاساقی او صیقل زنگها

عیان ساز اسرار نیرنگها

برون آرز رنگ ناوانیم	چو آئینه ده جام حیرانیم
که چون آئینه در بیمار شعور	بخود یاجم اسرار رنگ ظهور

معنی کنون وقت جوش لوت

که بنیاد هستی بدوش صد است

ره شوق و جد و طرب ساز کن	در سو بردلم از صدا باز کن
لقاب خروش طلب لب نیست	درین ساز یکتا رنگ شبنمیت
نوا موره بینو ائیمت ساز	در پرده آشنائیت باز
حیراناله از بی نگیرد عصا	صریر سوز کلکش نماند حیرا
مگر لغمه در پرده چنگ نیست	که مینامد قفل آهنگ نیست
درف آئینه دار تجیر حیر است	در امی طلب از چه رو بصد است

<p>گره تا یکی تار را بر زبان رگ ساز پیش از رگ خواب^{صفت} که شور طرب یادش آید خواب بناخن ازین دشنه بکشاگره بدم روح در قالب مرده بهر شمع آواز پیر وانه ام چون نبض تناطد پیش آشنای^{صفت} ز آهنگ این پرده نافع مبار درین پرده کس نیت آهنگ ز سوز دل آینه کترتی صدایش ز دست تو دار و عصا صدای کف زنت آهنگ او چه خیر در زجر یک نبض شراب صدای زجر یک مضراب زنت تو شی هر چه هستی من اینجا کیم</p>	<p>بود گوش طنبور تا کی گران تغافل به بیداری عیش و شیت بمال از ره لطف گوش رباب کلید در دل مضراب ده به بین نبض حال دل افسرده که در حسرت نغمه دیوانه ام دل امروز حسرت پیرت صدات تغافل گر ناله دل مباشش اگر نقش بیگانگی ننگت تو سر تا میان نغمه و حدت تو برداری از حلقه دف صدات بود عالی از نقد خود چنگ او جو نغمه از تار چنگ در باب درین رشته با جلوه تابنت نیت ناله دار که من خود میم</p>
--	---

لب فاش سزای اگر نغمه زاست	لب تست آنخرب فی کجاست
رگ ساز موج زبان دولت	دست چنگ و فی ترجمان دولت
همه سازها محو کار دل اند	همه پرده ها محو پرده وار دل اند
بساط جهان جوش بیکرنگی است	چه اندیشه خارج آهنگی است
که نخچیر این دام وارسته نیست	صدای زنا رطلب خسته نیست
بعد بزم اگر نغمه وار و خوش	همان از زبان میرسد یا بگوش
خیالست اطلاق اگر بر جسد	زدل یا محالت بیرون بند
صدارشته برپاست از تار ساز	که حق را بر کز رجوع است باز
ز آنهک خود پرده بر خود میند	ز ساز خود اندیشه غیر میند

صفت قانون

بیایا قمی آن ساغر دنواز	که در خطش تار قانون ساز
همین که در پریشانی	گمنام مصلحت نیت پاس صدا
ز آهنگ قانون بگیرم شگفت	ز قانون خاموشی آیم برون
تم شور نیزنگ دل آشکار	ز بر موجوشش بر آرم چو تار

بغفلت نباید ز قانون گذشت
 ز قانون بیرونیت ساز ظهور
 نه قانون محیط است طوفان خروش
 شود شور آهنگش از جیب تار
 برو نغمه از تار پیچیده است
 ز خشکی دهد جوئی تارش نشان
 ز خشکی است هر موج این جو کیمیار
 ز تارش نه طایر ا بنساط
 بتار تعلق ندارد مقام
 ترنم که اندوه پامال اوست
 بساطش حیرانان ... است
 اگر نغمه را غلغله در بر است
 ز قانون شفا خوان میشود کشته
 ز صد شاخ او یک گل آید بار
 که ترتیب این منظر عیش داد

که نتوان ازین ورطه خون گذشت
 ازین پرده پیدا است راز ظهور
 که هر موج تارش بود نغمه جوش
 چه بو از زنگ برگ گل آشکار
 صداریش اینجا دو انبیده است
 و س دارد از نغمه آب روان
 بذل نیش زن بهی مترگان پای
 ترنم فرو جیده دام نشاط
 بود بال پرواز او موج دام
 خباثت از افتادن بال اوست
 گل شعله شمع تارش صد است
 همان طرح قافوشش لوگر است
 که تارش ز تشویح دارد بیان
 ز چندین زبان یک چه آشکار
 که ز شد خط نغمه روشن سواد

زہر تار شہیرازہ بند عداست
 کہ رفتن ز خود رنگ مضمون او
 بود تار او نردبان کمال
 حصول عدا لغت و عدت است
 ز صدراہ مقصود یک منزلت
 کہ را ہوت سوئیو حق از ہر نفس

زہر سطر صدنگ معنی نداشت
 جہان مصرع تار موزون اوست
 صدرا باہنگ معراج حال
 اگر تار او مجمع کثرت است
 ز صد تار او یک صد امانت
 از ان تار ما بردل این تاروں

صفت نی

مرب را از قید غم آزاد کن
 شکر چون کند نے سواری خوش
 ازین کو جہت رہی بد لہا گلن
 ن غنہ صوت نی است
 کہ تمذیل نے باشد اور مقام
 کہ دارد ورین استخوان شہیراز
 جگر ازین نیز مزاج سپر

معنی ز آہنگ نے یاد کن
 ابو رب نے گزاری خوش است
 ز نے برق در غمین مانگن
 کلید در نشاء موج و است
 ترنم خذگیت آتش حرام
 بہا نیت آہنگ عشرت نشان
 نفسہا ازین نے جرات اثر

دش آتش از جیب خس می کشد	خندنگ گمان نفس می کشد
بساطش چو صبح از دم رو	چراغ صدرا نفس روشن است
ازین خامه سحر ساز شگرف	بر روی هوا نفس استند حرف
خندنگو کزین نه بود در گمان	شود نغمه سان و نشین جهان
زنا شیر با نفس نفسها می او	سرا پاگره گشته اعضا می او
نگردد بچیدن گره بینی او	چو زنجیر ازین حلقه خیزد صدا
چو ساسک طریق سلوک از دست	گره جاوه گاه مقامات او
دم گرمش از نشاء دیگر است	که بر نقش بندش خط ساغر است
لوا اثره مستی از ساز او است	بکفا کردن شیشه او از او است
بود بیکر عشرتش نغمه جان	به نغمه مغزیت در استخوان
گلو نغمه اشکوست چیر حیرت همه	که میریزد از دیده منند مدام
عجب نیت گر طبع مخمور بود	کشد باو از ساغر چشم نه
هدا میکند نه بیک تداوم	نفس باز دل سحر از دانه گاه
لوری بر دل از زخم و امیکند	لب زخم شد نقش صدا میکند
لب او است بلوغ و مبارقت	همین کویچه دارد عبا رنفس

تو ان دیدار و دانش بے غبار
 نفس از لبش سلامت روی
 چون صبح از ره این خروش آب گل
 نفس وارد عمر و سپاه دل گرفت
 تیر و سرشتی که همچون صدا
 ریاضت ز لب جبر و اعضا نوحه
 چون عرض شن ما تو ان میدهد
 که نیت خرسند درین انجمن
 علم در تیر دشمن مشکل است
 بناتش ازین شد خموشی صدا
 فروغ صدا چون نفوس اوست
 گر که بناتش شود جلوه گر
 بتاراج دل معلوم دیده است
 گره دام عیشی است در کار نه
 ز بندش بهره وحشت است آشکار

که چشمی است در کوچه انتظار
 غمان از لبش گرم بالاروی
 نفس میکشد از ره خاک دل
 که در کوچه ناله منشر گرفت
 بجز ند آه بی نژاد و عصا
 نه مغزست یا آغوش نه پوست
 بانگت حیرت نشان میدهد
 که آزادگی دم تو اندزدن
 تپتی گشتن از خویشین مشکل است
 که تحصیل برگ است خصم نوا
 نفس رشته شمع خاموش اوست
 بود خنجر برگ اورا سپهر
 که از هر گره آستین چیده است
 چو دیگر دن شیشه نماند
 که باشد دل پر گره ناله دار

قد خویش سرو گلستان او
 چو عارف رود در گنجد انجمن
 ز غم تا گره در گلو دیده ست
 ز تار کنگا پیش صد امی چسکد
 بصورت اگر بکیش از دماست
 نیابی سر از نه درین بزمگاه
 مشو غافل از نه اگر بی پر است
 صدای بکوش دل از نه فتاد
 بر افشان دامن از برگ بار

گره بهیچ قمرش طوق گل است
 برون نماید از کوچه خویش تن
 بچشمش نگه ناله گردیده است
 ز ساز تحیر لواهی چسکد
 بغم و دیش عیسی اوقت است
 که تا گنج دل دارد لیل نقب راه
 درین آستین گنج یاد او را
 که هستی چراغیت روشن زیاد
 بی پرواز راه نفس از غبار

صفت دوف

میا مطرب ای ناله پرواز دل
 که در ساز عشق مشتابی کنیم
 بود نغمه تا که خموشی بیان
 به منت نغمه بر دوش دوف
 که آهنگ عشق درین بزم نیتا

خروش افکن پرده کساز دل
 شب خود ز دوف ما هتایی کنیم
 طرب چند در پوست باشد نهان
 لیکن حلقه دستنی جز از خویش
 بزرگ دوف این حلقه از خود است

صدای آواز نهی نباشد ز گوش	ز دوف که شود نغمه و حشت و روش
ز دوف حلقه در گوش دارد صدا	چنان کرد از بزم مستان جدا
ز دوف گوهر نغمه دارد و صدق	دوف اینجاست نقد ترنم بکف
زبان فغان پرده گوش اوست	سخن روشن از دوف غموش اوست
که دامان با پیش پیر از لاله	شبهستان عیش است در بزم زوال
سرای لب جوش افغان اوست	جلاجل بگویمین دامان اوست
بهم خوردن لب تکلم نواست	برقص جلاجل بجوم صداست
طرب جلوه برگ گل انبساط	ز جوش جلاجل سیاه نشاط
بود که ماه خود چرخ میبش	خط حسن صوت آشکار از بریا
چرا حسرت دل نگردد و شهید	بیرم طرب ساز عشرت کشید
جلاجل پرافشاندن بسمل است	که شکل دوف اینجاکف قافل است
بود سخن دوست موسیقی کفش	چه دعولیت خورشید را با کفش
جلاجل کشد ناخن خود ز بر	ز لب دارد از آفتابش نظر
بتریک بر ناخن دست اوست	کنشادی که دل آرزومت اوست
صدای خراش دل است آشکار	ز بر ناخنش بر من بیقرار

ز فریاد دل بسکه شد ناتوان
 چو او در دمندی کلم افتاده است
 سیل است رزق ازل قسمش
 بجان میوان داشتن دوستش
 نذار و بجز خویش و مساز خویش
 مگر داند از سبب در درنگ
 نباشد جنبش بچین آشنا
 خط مغرور نوشتش بر بین
 حواست از خروش و دشواری
 دل بیقراران گرفتار او
 توان دید از چیزش آشکار
 ز آئینه بیکریش در نظر
 چو آئینه جهان بزم شب و
 بنگار چو آئینه حیرت پوست
 و دایه که شد زهرن هوش او

نذار و بجز پوست بر استخوان
 که در استخوانش خم افتاده است
 همان پوست بر استخوان خلقتش
 که مغروریت در پرده پوستش
 نگین بگوشش جز آواز خویش
 بر آئینه اش از نفس نیست زنگ
 نگر و منقش این نگین آشنا
 که شد آله اش نقش لوح چنین
 رسید بود دروغش در چراغ
 صد امر که خط پر کار او
 هم آغوش آئینه دست نگار
 شد غیر حسن صدا جلوه گر
 ز موج صدا نقش جوهر نمود
 چو شد منقش جام گیر و دست
 که فریاد خیزیت آغوش او

دانش لوح آئینه راز کیت | | ندانم درین حلقه آواز کیت
صفت طنبور

که مخمور می نغمه دارم بگوشش	بیا مطرب ای ساقی بزم جوش
بکن فکر خسیازده گوشش دل	مشو غافل از زخم خاموش دل
زمینا شو طنبور جامه رسان	بپوشم ز مستی پیام رسان
که سوکاسه اش راز بان صد است	نه طنبور چینی معجز ناست
هیاست از ناله صبا شو او	بمونیست محتاج مینا شو او
که در کاسه اش موج صباست	همه شور مستی کند آشکار
رنگ و ریشته بیخودی بار اوست	ببال که شور طلب بار اوست
همین ناله و مستی رسانیده است	کمال از گلنبش کم که چیده است
طرب بال عشرت ز شیون کند	بشاخش چو فک ز شیون کند
برین شاخسار آشیان آرزوست	تنها که عشرت پرو بال اوست
رود طایر نغمه منقار بند	از زخمه برین شاخسار بلند
صدار یسمان با تاراش بس است	نوا بلبل شاخسارش بس است
که هر دم شود شمع بنفسش خوش	محب ساغر بیخودی کرده نوش

<p> طپیدن شود محو در نبض او که یاری ز آهنگ فالش و بند خوشنغمه در ساز گوش اوست تخیر و بد عرصه مد آه به نفس از تخیر و لغها کشید ز مضرب پیداست منقار او که ز دور گش ناله شد موج خون که گردید برگ بر تنش آشکار به ز ناله پیچیده سرتا بسپا ز ز ناله او ناله یا صنم همین جاوه دارد مقام نشاط رسیدی بسر مشرل میخودی که ونیت پیدانسان قدم سرگشت مطرب بلغز و چو پای ز ناله از موسست با یک تر </p>	<p> ز نیرنگ آهنگ به رنگ بو از ان بر نفس گوشتاش دهند نشاط و دو عالم در آغوش باوست ز امواج تگرش درین بزم گاه نه بر سینه اش موج مار آرمید کشد بلبی سر ز بهر تار او مگر نبش مضرب دارد دفون بر همین شستی ریاضت شمار ز موج رگ دام الفت نانا لوتوان یافت در پیرو ز پرویم ز نارش طلب سر خط انبساط گرا ز نقش این جاوه واقف شدی بود جاوه اش نقش راه عدم و درین راه با یک جیت فراو ز آهنگ دل گرد این راه سر </p>
--	---

صفت چنگ

معنی یکن تازہ آہنگ را
 عصای رہ ناله اش گن زنار
 چه باشد گردش نرم شیون کنی
 بجز اب این قبله گاه شهود
 طرب چون و جانو محراب اوست
 مگو چنگ اوج طرب را بلال
 چه تیغت یارب خم بیکر شش
 بمیدان عشرت کمانی است چنگ
 کمالش ندارد گریز از فغان
 ز بار فغان پیکر او دو تانت
 الهماز قدو تا مگر کشد
 چنان از ضعیفیت عاجز بیان
 چنان گرددش راست قدو تا
 قدو که از ناله دارد علم

بده راستی قامت چنگ را
 که خم گشته در کوه انتظار
 چراغی بجز اب روشن کنی
 چرا بره نوان ریخت رنگ سجود
 ترخم چو ماهی بقلب اوست
 بفرق غم و غصه تیغ و مال
 که جوش رنگ جان بود جوشش
 که از نغمه خسته دارد خندانگ
 هم از ناله زه کرده اندین کمان
 بدوشش صدا بیستون ملاست
 بدوشش از ضعیف و صدام کشد
 که از جنبش نبض دارد زبان
 که ز ناله خمیر و بچیدن عصا
 ز پستی سقف فلک گشته خم

ز دشواری کسب اوج کمال
 چه شد که قدش از ضعیفی دو تا
 دیش هم بگیوی خوشتر
 نه چنگ است بر نغمه بندگران
 صدایش بقبل وردل کلید
 سر بخودی محوز انوشیروان
 چه محر است گیوی پرکار او
 بود بزمی قلزم بی کنار
 مددگر کند چنگ با پشت خم
 زهر تارا و ناله کرده گل
 چو کشتی است در بحر معنی روان
 گرش کشتی جسم خوانم رواست
 نه چنگ است از تار الفت نواز
 بود تار دُنباله ابروش
 جها لے گرفتار آنگاه اوست

ازین بزم خم خم بود چون لال
 چو ابرو و خم شاخ گل خوش اداست
 بود دست طول امل طبع پیر
 تو اضع بود دام آزادگان
 چو وعظ بزرگان مرا پامفید
 دل آند و صید گیوی اوست
 که بردل صدا میزند تارا او
 ازین در طه ممکن نباشد گدا
 برین بل تو ان رفت از خوشتر
 چو امواج سیلاب در زیر بل
 بود پرده نغمه اش باد بان
 که بارش بدریا میستی صداست
 ز چین چو پیر تراست ابرو نواز
 صداها پریشانی گیویش
 که سر رشته عیش در چنگ اوست

دو از گریان دل سر بردن	مگردست از شوق سیر بطون
جبین مایل اشتیاق سجود	دلش نغمه آرامی ذکر و درود
سجودش چو عارف به محرابش	رکوعش چو دریا بگردابش

حکایت

در اندیشه چون سیکر چنگ خم	شبه و ششم سر برانومی غم
در کعبه حُبت و جو و ا شود	که صبحی ز تحقیق پیدا شود
ز چشم تخمیر سراپا سجود	گجو همی چشم ز شوق شهود
ز بے طاقتیها سر دل بسجود خوان	جوا بخم گجه بے لب و زبان
سراپا چو افلاک دست و عا	همه تن بزرگ زمین جبه سا
طییدن صدای ناله آرزو	تخمیر نسیم گل حُبت و جو
نوا می کز آب شد رنگ هوش	درین حالت از حکیم آمد بگوش
همه پرده ساز بیگانگی	که ای سر سیر نقش و یوانگی
مشو غافل از صورت حال خویش	چو آینه چنگ دایمی پیش

توئی قبله خود چو محرم شوی

تو محراب خویشی مگر خم شوی

دور سابع حل اشکال در عقید بیان

زیگانه تا چند جوئی نشان
 بگوش تو غیر از صدا و توت
 چرا خویش را غیر فهمیده
 خمار از تو سر جوش مستی بست
 توئی نشا و غفلت و حبت و
 نظر کن به بین جوش طوفان
 ز خاموشی است عالم خوش
 تپی از خود ویرز آواز است
 طلسم خیالی است نقش جهان
 کنی چند در پر تو خویش سیر
 گره از ره منزلت و شود
 بچویش است سر منزل آماده
 میخ خود در آینه خود به بین
 درین بزم مستی است بزم

درین گنبد بے در آسمان
 چشم تو نقش سوائی تو نیست
 بوم و گمان از چه پیچیده
 گمانِ عدم و هم هستی زلت
 ز با و در گنیت این گفتگو
 یکے همچو خم در گریبان خویش
 ز شور تو این بزم دارد خوش
 طلسم جهان پرده سازت
 چه و امانده در غم این و آن
 چو خورشید بیپوده بروم غیر
 اگر چشم تحقیق بیا شود
 که خط شاعری بود جاده ات
 یکے در پس زانو خود نشین
 تا شام خویش همین است او پس

نباشد نمودار بر خرف نفس تو
 به نیک و بد خود نظر میکنی
 تو گر نیستی نیست اینجا کسی
 که از وهم هم و هم خواهد نمود
 در آن کوشش تا کردی آگاه خوشتر
 توان کار هر دو جهان ساختن

در آئینه عالم رنگ و بو
 چون نظاره خیر و شر میکنی
 مخور عشوه هر کس و نا کسی
 ز تحقیق عالم چه خواهد کشود
 مکن صید غیر از کمین گاه خویش
 که با خود یک لحظه پرداختن

حکایت

سر راه صاحب کمال نشست
 بارشاد او حل شود مشکلتر
 پیامش فرستاد که مرد راه
 سلامت گل باغ تنهایی است
 بغیر از گلخانه بدستش نبود
 بجز بد راه طلب گروه پیش
 نشد تحمل شویش اتلی تبار
 به پیش چو گل سال بدستش

تجرد سرشتی کلوخه به دست
 که گرد و گل معرفت حاصلش
 خبر یافت و انامی عالی نگاه
 مجرد شدن بعین و انامی است
 چو طالب نقاب تفحص کشود
 بیند احت فی الحال انوست
 بافتادن دامن از تریک نماز
 ز گلزار اسرار بگو نبیانت

که هست از دوشی در دست هیچ تو تاب	ز عارف همان بود باز شوچ آب
غبار دوشی چون نماند توئی	شده سنگ راهت غبار دوشی
ز مسؤل سائل دوشی جلوه گر	شد این بار در چشم صاحب نظر
صدفا جلوه شد رنگ گفت و شنود	تسلی ز آئینه اش رخ نمود
ز خلق آنچه میخواست از خویش رفت	بخود ساخت و ز ما سو سو رخ بنا
ز هر موج جوید سراسر غم محیط	حجابت از بسکه در غم محیط +
به بیند همان گل بدان خویش	سروگرگش در گریان خویش

بیاساقی ای نور مرآت فیض

بیایو نشاط خرابات فیض

که چون خم شوم فارغ از گفت	بمن ده ازان حاصلت جو
کنم سیر بازار غوغائی دل	کشتم سزنجیب تا شانو دل
زخم غوطه چون بحر در موج خویش	شوم فارغ از پستی و اموج خویش
بیایو فلک باده عرش اقتدار	
بیایو محیط دو عالم کناز	
اشود مکت فاشاک به ساحلی	درین بزم تنگه چو من میدمی

توان کرد منع از درو هم غیر	بیک جام تکین تو حید سیر
چو گردون طواف خودم خط جاک	که کرد بدت یف جام مدام

بیاساقی او شور منصور دل

بیا او گل شعله طور دل

از ان موج عیش انا الحق زبان	از ان باد و بنجودی تر جان
زخم چاک در جیب ناموس هوش	بمن ده که چو نشاء آیم بچوش
بکنجیم به پیر این راز خویش	کنم گرم به گامه ساز خویش

بیاساقی او عیبی وز نگار

که افسرده خاکم بجیب خمار

غباری بر انگیز زین مشت خاک	دو گر گنی صرف خاکم چه باک
از ان ساغر قم با ذنی صدا	از ان لغزه ساز وحدت نوا
تصرف کنم در و مانغ شعور	بمن ده که چون مستی آیم بشور

بیاساقی او با نریذ زمان

میطد گهر آمو راز زبان

که از نشاء معنوی غافلیم | اگر قنار تصور آب و گلکم

خم شور سجانی آید بوش	مؤده که باشد تجو فروش
کشم بام عیش گریبان خوشتر	که چون خم شوم مت عرفان خوشتر
درین وحدت آبا کثرت کبار	
زهر جزو عین کل است آشکار	

شبهه دکل از جزو پیدا کند	و ل چشم کو تا تماشا کند
چو صد شمع زو پیش روشن کنی	چو آنجی که دارد کل روشنی
از آنجمله یک روشنی آشکار	نماید در آئینه اعتبار
همان یرو تو کل شود جلوه گر	بیک شمع زینها گرفتد نظر
بیک شمع این سلسله میرسد	و گر جمله با جمع سازد خرد
که اعداد سو گشتاری یک است	بتفصیل ومدت چه جا شو شک است

درین بحر پر کسوت ماؤر تو

زبانهاست چون موج در گنگو

و ل جمله از شور خود بخبر	زهر موج پیدا است شور دگر
که در کام دریاست چندین زبان	بوقت خموشی نماید عیان
اگر چو شنگ هم بعد خم بود	

چرا حسرت هوش مردم بود	جهان بسر آینه خانه ایتا
که یک شخص پیش اندرین خانه	بمان یک کس از سقف یوار
پوضع مخالف بود جلوه گر	بسقف است تصویر او از گون
ز فرس آشکارا شود رنگون	زد یوار تصویرش همچنان
شود در نقاب مخالف عنان	بجائز اگر روبرو دید
ز جائز اگر پشت او دید	جز این نیت نیز گنقص و کمال
که از گفتگویش زبانه است	همین نکته ات درس وحدت
که در هر طرف جلوه گر یک کس	

دو عالم ز گذار وحدت گلیت

که بر برکتش از گفتگو بلبلیت

تمیز تو شد دام رعنائیش	دوئی نیت در رنگتائیش
و گریشت او بنگر می عین رو	رخ عینک آئینه پشت او
در نقش آغاز و انجام نیت	خط دور پر کار وحدت یکیت
با آغاز و انجام پیچیده است	خرد چون محیطش نگردیده است
خوش آمدل که خاموشی آهنگ	درین بزم ساز دوئی گفتگو

زبان مضطرب و در پیشانی چو دم میرنی بر یک از هم جدا شعور اگر هست، بهر شمی است درب اگر بسته و اصلی ازین باده مخمور می جامت خلل افکن حسن کیتا می است که تحقیق حق تا تو می شکل است	شود بے گمان در بباط مقال زبان لب و گفتگو یک نواست تسلی در آئینه خاموشی است بود گفتگو نقش بیجا صلی من و او همه نقش او نام تست همین احوال نقش بنیادی است طریق وصول از دوئی شکل است
--	--

حکایت

چو مزرگان چشم خودش بسته دید چو نبض تنناشس تو یک لود که پا تو که وار در برین در صدا نبقش غم و علیش آئینه است که ای سودی بگذر از ما جرا نحو ابد شد این در بر تو بیا چو نقش مخالف نشید بدون	یکه برد آشنایم رسید بناکش ز اشک ادب سر نهاد بزد بانگ از خلوت آن آشنا گفتا منم یار در برینه است وگر باران خانه آمد صدا عبت خویش را صید رحمت مساز درین پرده یک نقش گرسند فزون
--	---

درین آئینه عکس بایار نیست
تو من باش یا من تو آن چو نیست

درینا که از گفتگو خود و بی

ذو حدت عیان گشته بودی

از آن جمله یک حرف تحقیق نیست
که آثار تقلید یکدیگر است
نشده هیچکس واقف از اصل کار
رسانید و همش بگردون بلند
ز اوراق کتب حجب میکنند
بتحقیق سر منرش گمراهی است
یک ساغر فیلسوفی چشید
چو گفت گردون ندارد دقرار
نگردد جز کتب تصدیق آن
که هست از چه راه این سکون و
حوالت بفهم کان و کنند

بوحدهت سر و هم در کار نیست
نوا و مخالف صدای خود نیست

بدیوان هستی سنجها بس است
از آن نقش کار جهان اینست
ز بس درس تقلید شد آشکار
بخار از دماغ یکدیگر بلند
یکدیگر جمع کتب میکنند
یک راز رفا بنفش آگهی است
یکدیگر شد هندس گفت و شنید
یکدیگر خاک را گفت نمکین شعار
بوهم و گمان جمع از پیروان
نزدیدند از عقل چهل کتاب
معمول حقیقت بیان میکنند

که آن بحر دانش زمین گفته است
 کسی تکیه بر فهم مردم کند
 ترا پیروی آگهی بودن است
 در آن سعی کن تا کند بی غبار
 قیاس گمان خصم دانائی است
 اگر زاله تقلید گوهر کند
 نهد را قدر آبر را راستن
 در کامتحان آشکارا شود

در معرفت اینچنین سفینه است
 که چون جمل راه خرد گم کند
 بگو فهم خود کار فرمودنت
 زجیب تو صبح تحقق بهار
 سراپای تقلید رسوائی است
 که از خجالت با غر کند
 شود مشکل از آب بر خاستن
 مقلد محقق رسوا شود

حکایت

فضولی بائین کار آگهان
 که من بارها بید زنگ شتاب
 برسم تجارت ز نزدیک دور
 ز هر موج چندین تپش دیده ام
 کف دعویم خالیست از گداز
 ز من موعظی بجز پوشید نیست

بلاف سخن بود گرم بیان
 بدریا سفر کرده ام چون سحاب
 چو کشتی بعد آب از دم غبور
 هر قطره چون موج تپش
 چو موج سما دریا تکاف
 درین نسجه هر چه نقشه است

ز سرازور یا نیم بخسبر
 بسا حل نشینان چه نام سخن
 یکا گفت زین جمله سیر و سفر
 که چون دیده در آب دارد
 بر آشفست کا خردین بجر
 ز ماهی نشان جستن از آب
 ز بحر بیانم که چیدنت
 چو ساحل حدیث عتالتش شنید
 که من مفاصل از بیات ماهیم
 منرد کن بیان تو گیرم قیاس
 بکلم ضرورت ز رو کو مثال
 که ماهی همان باشد امیو بشمند
 بخند بر خلقو بر آن بو انفضول
 یقین شد که خبر حرف نشند

ز بر قطره دارم سراغ گهر
 که دور نذا کارا سرازور
 ز ماهی اثر برده باشی مگر
 ز داغست همچون دلش بیین
 همین ماهیم بود ایم غذا
 که هر جا بلور از او آگهی است
 بر ترکیب ماهی چه پرسیدنت
 بعدش چو ماهی زبان بر کشید
 ازین کیه ده نقد آگاییم
 شوم از نشان تو ماهی شناس
 لب بر زه گوشت عجیب سوال
 که دارد چو استر و ده شاخ بلند
 که نشاندت رنگ فرو از سوال
 چو ماهی شتر نیز که دیده است

مرد و پسر گوشت از بی حرفه کس

بدل حبت و جوکن چو بیک نفس

صبر سیر می ز تحقیق خود هم برار
 بکن سیر در کوه چه فهم خوش
 جهان نیست خیر سیر تو این چراغ
 کلید در دانش از دل طلب
 رساند بیک گام تا منزلت
 بیک جنبش دل یونان کرد با
 که گرد در سر و وضو بر عیان
 بدو کان قصاب دار و مقام
 نه آن دل که دار در جرم در شک
 که پوشیده در قبضه خاک است
 گل گلشن معرفت بو کنی
 بحرف نکو آشنا بودن است
 خموشی بود ساز آهنگ او
 بجنبید از جاقدم میزند

چه لافی بچرف کان خامه وار
 برون آنجا از ظلمت و غم پیش
 ز تحقیق گر نشاید دماغ
 کشاومی میاید ز تحریک لب
 بمقصد اگر نماند دست
 در یک جهان رازگر شد فر از
 دل آنست است جام گمان
 نه آن دل دور و باز را عام
 نه آن دل که یالی نگا و خوش
 دل آن شعله برقی اوراک است
 با حرام این دل اگر و کنی
 بنرم تحقیق گر آسودن است
 خوشش آنکس که دیده گفتگو
 در سیر دل آنها که دم میزند

بظاهر خط نسخ کثرت اند | | بباطن همان معنی وحدت اند

حکایت

بصاحب گشت ناگه دو چار	شنیدم که مردی سیاحت
چو بر چیده شد مجلس اختلاط	پس از انقضا و زمان نشاط
سراغت کنم بعد زین از چه نام	بپرسید کجا و سر بر احترام
باسم خودم آشنا چون زبان	سزدگر کند ذات وحدت نشان
لبش ریخت رنگ نیا مقال	چو شنید این نکته صاحب کمال
سراپا ز منیم دامم می پرس	که از سر تحقیق نامم می پرس
میرزا ادراک و وصف بیان	منم ذاتی از اسمها و نشان
چو از پرده چشم شد جلوه گر	وجودم که نقش استجیرت اثر
ندانت قدر و مقام مرا	کس از من نپرسید نام مرا
من از خود نیم پر تو اندازیم	درما بکنیم و هم مثال جسم
بچندین صفت کرده بر من خطاب	خلاتیق ز فهم گمان اکتساب
ز اصل خودم هر کس دو خواند	برادر اخی و پدربور خواند
ز پیش خود اسم ترا شنیده اند	بجو نسبت ظاهر هم دیده اند

<p>ز طبیعت مردمان چاره نیست نیاید ز من باور هیچیکس کنون مصلحت نیست افتاد و لے من نه انهم نه آن منم</p>	<p>مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست اگر از تحقق برآرم نفس چو قانون هستی چنین گشت ساز بگرد دست خواند بگردشتم</p>
---	---

الاناس کے از بنجو دسی ہیرمان

بجوئی نشان خود از مردمان

<p>که خواهد دگر از تو واقف شدن که از غیر پرسد کس حال خویش ز غیر آنچه یا بی بجز غیر نیست ز حرف قریب جهان دم مزن عنایت بدست گمان داده اند بمحقق و ہم و گمان رفته که کوس کمال تو از خود ہی که از خود ندارد کلاه تو چشم بتقلید نتوان شدن آدمی</p>	<p>تو چون نیستی آگه از خویش تن ازین نشاء گمراه نیست پیش ترا چون بمحقق خود نسبت دم از درس نیزنگ عالم مزن ترا بر تو غیرت نشان داده اند بے گفت و گو جو کسان رفته نه این نغمه از پرده آگهی است چه سود از تماشا گرت نیست چشم چو تصویر بے نشاء محرمی</p>
---	--

اگر عالم اینست آدم کجاست | اوگر هست آدم بعالم کجاست
 حکایت

بخواستش نمودار شد مولوی	بزرگی ز خلق جهان شنودی
بس در تبسم چو فیض سحر	نگاه چو خورشید عالی نظر
کشود از ادب فضل درج سواد	ز باجست بنده رنگ حال
چنان دیدی احوال خلق بطون	که امر در فن معنوی زوفنون
چه رنگ است گلها نو اسرار را	چه صوت است در پرده این تار را
که عجب چو دنیا است نقش سراب	چنین گفت دانا نو روشن خراب
نه اینجا که بر درنگ اثر	نه آنجا که داشت از ما خبر
که غیر ما واقف مانشد	شترنگی درین بزم پیداشد

دور تا من ختم طومار تک و پدوی زبان

ز مهر خموشی بده ساغر م	بیاساقی او خاتم دختر م
اگر یک سخن را دم زخمت است	کنون صحت خاموشی فرصت است
بود بیره پیچیدگی زبان	وداع سخن را به بزم میان

بیاساقی او کیمیا هم مسم

نگاه غنا و که بس مفسم

که از خاک تنگی ندارد و بهار
 تو گنجی گذر کن بویرانه ام
 ز لخت جگر بیژنه بندی کنم
 گبر ولی سوید او جانم بس است
 سپاهیت که یاد دل سخنشان

بود چون ام دید ما سو سپید
 کند دم عجز کوتاه نیست

بیایم فاطون اسرار خرم

که گردیده ام در غم جمل گم

بخشنا نه فکر جوشش آورد
 زبان قلم را کنم برگ بیان
 کنه لاله کاری بی باغ سخن
 کل فکر از رنگ دیگر و هم

توان کرد برینو ایان گذار
 اگر سیره نیت در خانه ام
 که از مقدمت سر بلند می کنم
 در قهای دل برگ پانتم بس است
 شگفتن ندارد در گل بخت من
 نذارم ازین صبح رنگ امید
 بقصر اجابت گرم راه نیست

بمن ده شترابی که بوشش آورد
 شترابی که از رنگ توصیف آن
 زبان بر فروزم چیران سخن
 ز بکشش بمرغ نفس پرده هم

ز توصیف این طوطی باغ جان
 شود پر زبان نه کلاک من
 بده از گلستان پانم سبق
 که در آخر بزم پان لازم است
 چه طوطی است این برگ آتش زبان

شکر خوار لعل پر سی طلعان
 نزاکت فروش رگ پان من
 چون بولی اکنون مگردان و برق
 پس از محوشی نقل آن لازم است
 چه طوطی است این برگ آتش زبان

که دارد نفس از زبان بتان

میک پر زدن سینک بے غبار
 گرازرگ طبع او دم زخم
 نویسم گرازیگ او فی المشل
 نماید ز وصفش بگاہ رقم
 دل پاک در خون ز زخو طه ما
 بدورش کرا جام موزر دست
 بتان رارسانده قوت لب
 زبان همت از برگ او برگ گل
 و بر برگ لوح زمره نگین

نفس را چو گل آشیان بهار
 دکان گرمی شعله بر هم زخم
 سیاهی است بگرفت گرد و بدل
 چونقار طوطی زبان قلم
 که بازنگ برگش شو آتشنا
 خویش در جام هر برگ اوست
 فرامیده آب یا قوت لب
 لب از رنگ او نسیم جام مل
 خط معوج یا قوت نفس جبین

لب پسته حسن غناب از رو
 تهبان از دل سینه لاله زار
 چو گل درس ناز کدی خوانده است
 شکستی برنگش اگر حاصل است
 ز بس میچکد ضعف از پیکرش
 لب گلر خان بال پرواز اوست
 ز مرد و سرشتی است از سبز پوش
 بدمج دمان بتان جا کند
 بگرد و زبان مجتنب هیچکس
 بهار گلستان حسن بتان
 خط لب که از خویش گفتگوست
 از و لعل لب یافت حسن دگر
 دل آفتاب از غمش در تپ است
 ز بس ریشیه اوست آتش عیان
 بگرد و نهالش ز خورشید تاب

تبسم صباغ شفق تاب از رو
 خزانکش نیم آغوش رنگ بهار
 که تا دم زرنه رنگ گردانده است
 زینجا جوکش خون دلست
 شکست است چون رنگ بال پرش
 چو بوبرگ گل پرده ساز اوست
 که چون در رگ اوست با چوشت
 رگ خود به پیش گهر وا کند
 رگ او رگ جان بود چون نفس
 خانبند لعل لب گلر خان
 غبار سوز تحریک دامان اوست
 چنانست از خون طوطی شکر
 که برگش مربی لعل لب است
 بنظر شعاعی بوهم زبان
 از گرمی است هر برگ او آفتاب

<p>سپهرت خورشیدین اندیش زمین داغها دار داز سایه اش چو از لوح آئینه رخسار یار که خون میچکد از رگ جوشش چراغیت در زیر دامن او بود برگ او پرده شمع رنگ فروغی نذار در حیران خویش چو شمع تنهاست عشرت فروز رگ برگ او همچو موج شراب کند جلوه جام حویلیک دان بخود پیچد از رشک ناف خزال ز بولیش نفسها نسیم ختن چو حمد خدا نور شمع زبان</p>	<p>توان گفت هر برگ او فی الش ز بس شعله خونت سرایش ز برگش گل آفتاب آشکار عجب دارم از برگ چون خورش شب و روز از رنگ پنهان ز بس درواز برق اظهار رنگ بخور رنگ این محفل آرایه ش نه شب فامش این شمع گرد و نگه را در هر خط پیچ و تاب بمرح که کیفیت افزاست پان در اندیشه عطر بوی اگال ز رنگش زبانهها حقیق مین چو حرف وفا آبروی بیان</p>
--	--

دل جمع از سیره اش حاصل است
 که زمین بیفته گشت لعل است

ز آئینه و کج چو یاد نشان
 مگو بیره مضمون سر بسته
 سپاری در اوراق پان کرده جا
 کند پان از حسن رنگ آشکار
 چو گل از خراش دلش نیست بلک
 چنانش تپ شوق پیچیده است
 که در سواد گلستان جان
 لباس سوید اشقین آن مبر
 در آغوش او حسن رنگ طرب
 ازین نقطه دو دجیرت داد
 بود جلوه چون در بیره تا
 مگر چون آن شبنم برگ پان
 گهر هستی خود گذارد تخت
 از آن بیره راهیت با چون میل
 همه مجلس افزو از اسباب حسن

شود بیره اش طوطی ده زبان
 طلسمی بخون جگر بسته
 تدر و لیت با طوطیان آشنا
 بود سبزه شاداب ابر بهار
 بلوح جگر میکند مشتوق چاک
 که خون در رگش خشک گردیده است
 همان مرکز خطرگ نامی پان
 غبار میخی است زیب گهر
 نمودار شمع ز قانوس شب
 کتاب تماست رنگین سواد
 چو در باطن خضر رنگ صفا
 صفا جلوه صبح تجلی نشان
 که با او کند رنگ نسبت دست
 که دار و مین آب وزنگ اسهل
 همه موج آئینه آب حسن

حکایت

شبی دیده بخت و بیدار بود
 جمال مهر در نظر داشتتم
 بچشم ترم داشت از لطف او
 ز لعاش نگاه تماشا نظر
 بگریک گلش اشک بنم نقاب
 خم و پیچ گیو و الفت کند
 خط و دام حیرت چو تار نگاه
 گل از خرمن عارضش خوش چین
 آنکه در کف پهل و دارد حیا
 ز مو و عیالش بنیزم مقال
 سخن بر از مرقان او دم زدن
 ز وصف خطش بر نفع گویند
 ز هر حلقه طره اش جلوه گر
 بر فآر سر و ش بساط پندار

جهان خالی از نقش انبیا بود
 چو آئینه جانی بهر داشتتم
 پریشان نگاه چو مرقان غلو
 شنا و در باریک موج گهر
 ز هر گردن چشم میداد آب
 به معراج شوخی چو فکر لبند
 بچشم شنا چون غبار نگاه
 رگ گل پرستان چین چین
 چو شاهین برج قضا بنحطا
 زبان نازک اندیشه همچون لاله
 دوزب چون دو شمشیر زدن
 خط از نقطه در جوشش و بسپند
 که سبیل زنگرس زند گل سر
 ز هر نقش پاقرمی طوق دار

حیا از رخس موج زدن نقاب
 و بد تا بر جان خطش کمال
 گلش را صفائی گهر و نما
 اشارت ز ابرو و بطاق بلند
 بنا گوشش همچو تماشا بهار
 تکلم با تنگ عشرت قرین
 لبش داده حسن نزاکت نشان
 ز چشمش بیچوم بهار خیار
 لب او نه از برگ پان رنگ داشت
 تپید آنقدر در تمنا سو او
 غلط کردم این حرف از من نبود
 کجا بود گستاخ سوائی او ست
 لبش آنچنان تنگ در برشید
 نه این گلرخان برگ پان میخوند
 بدست پیری طلعتان بیرهنیت

چو از برگ گل شوخی رنگ آب
 شده چینی آفتابش سفال
 عرق گشته آئینه دار حیا
 عبارت ز لب موج گوهر کند
 جبین آفتابی تجلی شکار
 تبسم چو موج گهر دشتین
 بیک پرده نماز کتر از برگ پان
 چو از جام موج رنگ جو آشکار
 که از رنگ گل غنچه اش رنگ داشت
 که خون شد دل نوسه دریایی او
 جو لعل او رنگ بهوشم ر بود
 که اندیشه داغ تمنا سو او ست
 که خون بهار از تبسم چکید
 دل یاره عاشقان میخوند
 ز لخت جگر سو مانجه ایست

کند وایم از سر مه چشم بتان
 بهار تماشا در آغوشش بود
 ز بس آتش جلوه شد شعله زن
 دل از حیرت جلوه این جمال
 بچشم او ب شوق گرم ستیز
 چو نظاره از وصل شد کامیاب
 تماشا سرا پایم افکند دام
 شد از غیض آغوشش آن گلبندان
 لب او که صد نکته بر قند ماست
 همه غنچه سان مانده با ذره بان
 یی پذیرشش ز اعتقاد و درست
 بجلوت سرائی حیا پرور می
 چونارک خیالان رنگین شل
 شب و روز از آفتاب و نقش
 در آرزوی آن لب لعل گون

نظر بر سیه بختی بیدلان
 و سیه بخود می رهنز هوش بود
 نفس سوخت مژگان و امن
 چو آئینه خلوت پرست خیال
 نگه را حیا آب شمشیر تنیز
 تحیر و مید از دل اضطراب
 که موهم نگه شد بچشم ماسم
 پراز گل چو شاخ گل آغوش امن
 خوشتر از بیره چند داشت
 ز قند لبش جگر ما بردمان
 میان چون دل عاشقان کرده
 همه فرس بز م ادب گستی
 ز او راق پان نسخه ما و بقل
 همه مست خون گرمی صحبتش
 چو عنایه می باطن جمله خون

ز نخت سپاری بر گها میان
 همه سبزه نختان رنگین معاش
 نظر هر چین با هم آغوش چین
 ز با نهای چیده در کام شان
 یکے در هوا نگره قبول
 یکے از کهر ولی بدل داغ داشت
 یکے داشت حرف طلب در میان
 رگ پان و در سطر نگین ادا
 سپاری خراش جگر نموده
 یکے از رگ پان بیاس نفس
 یکے حسرت شوق در کار داشت
 گرفته پے خون خود دگرے
 از انا یکے را اشارت نمود
 گره غنچه و از از جیش کشاد
 گل صبح عشرت ز جیش و مید

همه کرده پیش تما میان
 بر بزم طرب سر جزوی تماش
 باطن بیار شگفتن قرین
 نئے عیش بسته در جام شان
 ز هر رگ چشم بر راه قبول
 ز چونه بر دینیه می گذاشت
 چون مکتوب پیچیده سید لان
 بمضمون خون جگر آشنا
 سواد و بیاضش کت و چونه بود
 ز سر تا پای عقد بال هوس
 ز هر رگ پشتو بدیوار داشت
 ز هر کهر دلی کبف محضے
 مگر بخت سبزش در آغوش بود
 ز سیر بیار لبش مرده داد
 که شد ناخوش قفل او اکلید

<p>ز یک غنچه در جلوه آمد بهار بمه نغمه پرداز تو صیف او نخستین سخن ساز شد برگ بیان بموج آمدش آب تیغ زبان</p>	<p>ز یک غنچه در جلوه آمد بهار بمه نغمه پرداز تو صیف او نخستین سخن ساز شد برگ بیان بموج آمدش آب تیغ زبان</p>
<p>بود سبزه ام پرده دار بهار چو خط طوطی شکرستان لب کز و طوطی حسن رنگین نواست توان رنگ منقار چید از پریم لب اوست آئینه رنگ من جراغ عدم خانه روشن کنم شود گرمی خون من بیشتر رگ من بان بیشتر آشناست خط پشت لب تشنه بر کنار چرا پاشم و در او من خون کشد چراغ تپه ادا من خط منم</p>	<p>که هست از خطم موج حسن آشکار منم برگ عیش گلستان لب بآئینه برگ من آشناست پر دبال طوطیت گر پیکرم نه هم رنگی گل بود رنگ من ببجج دهانش چو مسکن کنم ز دندان گرم آره راند لبر بدندان اگر ریزد خون بچا منم موج همیشه لعل یار اگر تشنه نبود زبان چون کشد گل حاصلم خر من خط منم</p>

ستم محرم چشمه آن زلال
 خماریت خط از من بپوشم
 لب از من شود گوهر آب دار
 تکلم ز من باده نوشی کند
 ز من ساز حسن لب آهنگ یافت
 دل لعل از تاب من گشته آب
 ز بس حرف خون گرمیم کرد گوش
 اگر نام من بر لب آورده است
 چه شد که خزانے بود یکرم
 کند طبله در چشم اهل ز من
 ز سیاه هر برگ من در نظر
 جوئے نشاء و ایتیم در سر است
 برنگینی از بس که دارم وطن
 ز برگم کلف دامن مانده است
 باغی که آئینه بے غمی است

که خط ترا بنجاندارد مجال
 برون بسته این دو دوازدهم
 زبان شعله از من زند شمع وار
 تبسم ز من گل فروشی کند
 ز من برگ گل خلعت رنگ یافت
 کهر بسته از خون گرم خضاب
 رگ تاک گردید تنها در جوش
 چو آنکس دل ترا تپ کرده است
 بهاریت در دامن بال و پریم
 میجایز پیر این خضر من
 چو آئینه جوشند بهار دگر
 رگ برگ خویشم خط ساغر است
 بحر جان زند پیچیده هر برگ من
 که دامن بخون گل افشاند است
 رگ و ریشه ام جوهر خور می است

چو خط گر چه در سایه دارم وطن
 تقبسم ز من یافت حسن کمال
 سرشت من و فعل خوابان کجاست
 که خرم ز گلهای این بستان
 مگر طینت من ز گل کرده اند
 بود تا بد من بعشق بتان
 به پرواز شوق لب لاله گون
 چو خط پایم بند لب و لبرم
 زنده موج شمشیر گریز تنم
 درین دشت بد آب چون تشنگان
 درین بزم هر قطره خون من
 ز برگ من این معنی آید پدید
 بهر دم بگیرد انم اوراق رنگ
 خورم چون زبان از سخن میجو
 بکجوف رنگم گل دیگر است

بود شعله شمع خونی ز من
 برگ برگ گل گشت تنبع هلال
 درین دعویم رنگ تغیر نیست
 نمی جوشد الا به لعل بتان
 که خرم بخوبان بگل کرده اند
 رخ کا هی و باطن خون فتان
 در آغوش طلبش چو برگ گشته خون
 ز برگ کند دست بر پیکرم
 گل از خون خویش است در دامنم
 ز خونم عقیق است زیر زبان
 شهیدیت کز برگ دارد کفن
 که بی سبزه نبود فرار شهید
 که در پرده با خون خویشم بچنگ
 کنم چون گل از هر نسیم اضطراب
 زبان تا بخند مرا خنجر است

مصانع آب و گل تا شست
 بخون ریزیم نخت دارد کین
 ز بس کرده ام برک تسلیم ساز
 که ورت صفایا بد از سینه ام
 خلتی اگر سر زندم به تیغ
 بچو شد ز بس خون سودا من
 ندارم چو مخمور سیه ام
 ز خون گرمی دل پیران من
 چو شمع از رک جان نفس سوختم
 پیر جادو کانه بود گرم چو شمشیر

رگ خون چکان شد خط لوت
 بیکد حرف خونم ز خط جبین
 ز هر برگ دارم جبین نیاز
 شود رنگ جوهر در آئینه ام
 ز مشت خونی ندارم دریغ
 نهد ریش زنجیر بر پای من
 من و سیر در کوه ریش ما
 بود رشته شمع رکبای من
 کز مجلس افروزی آموختم
 کت و چون باشد مصداق فروش

چو افسانه پان بیایان رسید
 زبان را بکام کلوری کشید

صدای مباحات کت شد بلند
 که در غنچه میره رنگ من است
 کند پان من کسب حسن کمال

برون حبت از جایزنگ سپند
 بهار نشاطش بچنگ من است
 چو رخساره سبز این عهد حال

<p>که افیون کند نشاید باده پیش از تخم با این ریشه نشود ناست اگر من کنیم سینه بید است بود تکه شیرازه پیرهن کتابه برین نقطه پیچیده اند سپه کو کینا نذ خونین دلان دو چون باشد بیاض نظر که بی مردک دیده را نوزیت ز شامم شفق جوشود آشکار زند جوش از نافه ام موج خون همین غنچه دار چین در گره و هم آب وزنگ خراسان یاد دل شب نخور شد بختن است ندارد سپند من اظهار دود ز جیم کند خرمن گل بهار</p>	<p>علاسه بد پان زمین زنگ خوشتر رک پان نه از خود طروت او است زمین بیره بزم طرب متر است دل بیره آرام دارد زمین ز بس لازم بیره ام دیده اند بمن تکیه دارد دور قهام پان بود برگ بان پرده چشمتر منش گرفتوغو دهم دور نیت همراز داغ من سیکش لاله زار زدل گرد هم راز حسرت برون بود نافه من خشن در گره ز رنگینی طبع هند می نثراد فرغ طرب در سواد من است بسوزم اگر خویش را همجو غود اگر تخم من سوخت همچو نثرار</p>
---	---

بنانت در نقطه ام صد کتاب	رجوعم بکس نیت از هیچ باب
ز سر تا قدم نقش داغ خودم	چو سودایمان در سراغ خودم
درین ظلمت آب حیات بس	درین نقطه اسرار ذات بس

سپاری تدر وانه شد جلوه گر

بپرد از توصیف زو بال و پر

قبولی ز کیفیت برگ بان	که بے من ندارد بگل رخان
کف میره را قدم من پایست	ز من پریان زین پیرایه است
ز زخم بردن سحر ابرویار	ز جمعیم غنچه ناول فکار
ز اوراق من بر خط موج آب	توان خواند مانند لوح حساب
همه عقده مشکل آرد بیار	ز شمشاد تحلمه دل آرد بیار
شکت است قفل زلم را کلید	ز بس عقده من کشایش ندید
ز جوهر چو آئینه دار سخن	سراپا دم لیک هر نخت من
نفس خشک گردید در سینه ام	نه جوهر بود دام آئینه ام
ز پان میکنم رفع جوش فساد	بطعم بیوت اگر دست داد
زند موج تکین رگ ابر من	ز خشکی بیابان طرب بسخن

و لے دارم از حسرت لعل بار
 ز سودای لعل بتان متصل
 خم دام الفت بود مسکنم
 بجزیت چنان جوگر دیده است
 نمودم بروی در قهای دل
 مگر خاکم از عرصه کربلاست
 ز خشکی بود خاک من بر گوش
 اصد رنگ شد بال من آشکارا
 چو مشکل که مبره گیردی بنگ
 سپاری چو از گفتگو شد خاموش
 که ای خشک مغز سیرایا خطا
 لب از دعوی هرزه خاموش
 نزکت گر لعل خوبان منم
 ز من رنگ پان گنت خورشید تان
 بمن در باطل که هم از نیت

که یک لخت او نیت بے خار
 بناخن خرد شیده ام بر دودل
 چو رگ موج ز بنجر خرد تم
 که مو بر تنم جمله خوابیده است
 خط مسطر صانع آب و گل
 که لخت دلم کربلائی ناست
 که خون شهیدان بناید پیش
 چو طائوس در خویش دارم بهار
 بودیاری پان مقام پلنگ
 دل چونه چون شعله آید پیش
 بخکی نه زیباست لاف شناس
 ز حرف تو ام پنبه در گوش به
 گل اختر طالع پان منم
 که صبح است روشن گرفتار
 باین طوطی اینک هم از نیت

بود هیت چنگ شبها زین
 بیاضم بود صبح گلزاریان
 بخلوت گه بیره ام محرمی است
 چشمم ز بس سوز دل در سر است
 اگر شمع من بر ندارد علم
 چراغی که از شعله اش برق خون
 برارم گل از جیب برگ خزان
 بزنگار پان تا شدم آشنا
 اگر مس زاکیر زدم شود
 ز تاثیر اصلاح تدبیر من
 ز بس آتش غیر تم در با است
 همان شعله جوش است خاکستر
 خمیرم گداز دل کو هر است
 بجا و طلبه بیجان کرده ام
 بخاکستر آب یا شور یا اگر

که طوطی ز سر خاب دارد سخن
 شکوفه بود رونق گلستان
 بینامی جو پنبه را همدامیت
 ز مغز استخوانم ملایم تر است
 بود بیره گنج شبستان من
 ازین پنبه و روغن آمد بیرون
 دهم سینه را منصب ارغوان
 سپید آب من شکر گف سا
 ز مرد ز من لعل تر جوشود
 تب پان شکست از تپا شیرین
 سراپای من مشت خاک تر است
 بود جمله پرواز باالی و پر من
 حدیث من از آب و شتر است
 که حد پنبه آتش ببلین کرده ام
 زنده قطره اش جوش برق شر

بدم سردی کس نیمغم ز جوش	ز آب آتش من مگر دو خوش
ز وصل بسیار دارم کمبود	که دام امیدت چشم رسید
ازین دست صد رنگ معقولگد	بچندین زبان بخت و خوالگد
	برین گفتگو چون غم داشت کوش
	پس اسخ شدش غمی گوهر فروش
که ای میزدان این نفاخ جرات	دورنگی بگلزار وحشت کجاست
بجوش ست پیکرنگی از اتفاق	دوئی نیت جز گفتگو و نفاق
مخالف بود گر چه رنگ ظهور	بعرقان مباحثید چون چمن
ز بیکر فکون گشته امید آشکار	اگر پنج و خارید و گر صد هزار
همه گفتگو حرف یک مطلب است	وجود شما جمله رنگ لب است
صدائیت پیچیده در کانیاب	کز گذشته لبریز ظرف چیات
ز آهنگ یک نغمه فیه کون	بجوش آمد از بحر هستی سخن
ز بس رشته دستگاهش رساست	از آنکه آمد راه صد است
کجا آخرین حرف خواهد رسید	بسا کوش کاین نغمه خواهد شنید
ز بس ظهور مگر در ظهور و خفاست	باندی و پستی سخن بارز است

سخن خاک رازنگ جان داود است
 سخن گشت آینه نیک و بد
 سخن گزینش ز اشیا خبر
 بود بے سخن نژاد باب راز
 زبان مانگرد و بجز آشنا
 ز لوز سخن ذات حق شد پدید
 احم را رسول از سخن شد دلیل
 چو مینامد و گوئی فلک ساده است
 تیشها مودل اضطراب صدا
 نفسها رگ جان جو رنگ بو
 بود تا بجا گنگ آگهی
 بو صف سخن نیت یا را چون
 حصول دو عالم بچنگ صدا
 وجودی بجز حرف موجود نیت
 بسر رشته و هم چندین میبچ

سخن خاموشی راز زبان داود است
 سخن کرد اظهار چیل و خرد
 جز اشکال و همی نه بیند نظر
 زبان بے چشم و گوش بے امتیاز
 بود غافل از ذکر نام خدا
 صفتها بوجیب سخن کشید
 نیاورد غیر از سخن کشید
 درین طرف رنگ سخن با دست
 طلسم خموشی نقاب صداست
 که موج کس سخن جلوه خون او
 نگیرد کند سخن کو تهی
 اگر وصف خود خود بگو بید سخن
 ظهور و بطون جمله رنگ صدا
 بغیر از سخن هیچ برش نیت
 که غیر از سخن در جهان هیچ

بیاساقی اموشور بزم ظهور

بیاهوز سر تایا شمع نور

ز بوئو گل حبت و جو غا غلم
شود برق خار و خس گفتگو
نباید بجز انت از رنگ دگر
یقین مانده و ماسوی خون شود

که از معنی گفت و گو غا غلم
شرابے که چون خاموشی موج
بمن ده که از فیض آن در نظر
ز دل کلفت و هم بیرون شود

حکایت

پله صد کرد آهوی مورالتان
که چون استخوانش به پهلوی
نیفتادش آهوی و مطلب بدلم
جوان شد چو اشک از پیش سر بر
دید رنگ از نمک گل سرخ
که نا که بسر وقت موی رسید
هنگ محیط و دو عالم گذار

بدشتی یک در شکار افکنان
رنگ کرد و در تیر و دست
و لیکن نشکار آهوی تمام
گذشت آهوی از دیده اش چون نگاه
بره بود از خون صیدش چراغ
پرسوی حبت و جو دوید
پلنگ سواد بیابان راز

<p>خرو رفته درخوش چون کوه سها بدمان صحرای گره دامش درین رهگذر آهوی دیده شکستنی و رنگ آینه بگفت ای کز قنار دام خیال و گرنه درین دشت آهوی است رم آهوان و شود آشکار وجود خیالی محالست ندیدم درین دشت جز خود کوه</p>	<p>شسته بجای قطب از وقار که درت نگردیده پیرانش بگفت ای که برخوش بچیده که زخم است گل کرده در سینه اش بر او در سر مرد صاحب کمال یقین دان که تیر خیانت خطاست چو آئینه عقل گیرد غبار اگر هست آهوی خیالت و بس من اینجست وجود ما نمودم بسی</p>
<p>بیاساتی که خضر اهل خیال که گم کرده راهم بدست خیال</p>	
<p>بهر رنگ آنچه جو شمع چو آب تسلی ده آب ما در گهر ز دشت کوه هم برابرم غبار سخن را در هم منصب خاموشی</p>	<p>بهر دشت تا که روم چون سحاب از آن باده جوش تکلیف اثر بمن ده که چون سیل دریا کنایه خرد را کنم مصدر بیهوشی</p>

به بندم لب از گفتگو بود و نمی برون آیم از رنگ بود و نمی

کنم جبر و صفات وحدت بجام

همه نشاء چون در شوم و سلام

بسم الله الرحمن الرحيم

جدا میخانه اسرار حقیقت که کیفیات دور از دل و ابد از سطورش بزرگ موج
 بود و گلگون بجام و لها تجر می پذیرد جلوه ساقی و در بقا بهیجی صفحه منیش نمود میگرد
 بخشش خط بجام را و ق اکاهسی بر نقطه اش ساغر بر نیز صبا و الهی دایره بر حرق
 دایره و میکتان ریح روحانی بیاض بین الطورش صبح صبوحی زبان شتابانی
 مضمون منیش نشاء پر در از باب ذوق عبارت رنگینش رنگ افروز چهره صحاب
 شوق صف و دور دور عالم میگذر هستی از بیاض و سوادش جلوه گر
 صدر نشینان ساطع محفل هوش انبیرایش نگار خانه خطوش بار نی و فرمستان
 فرد از مینا کوشش الفاظش جبره نوش و مدیهوشان باده دانش از خم و ایر و خوش
 جوش و خروش نظم ز به میخانه اسرار عالم که شد بر نقطه اش چون ساغر خم
 سطورش ما چه موج باده یابی و حروفش از نو آماده یابی بود بر نقطه اش جام
 به از نو که اسرار و عالم خیزد و روی که کو جبره نوش ساغر اوست و بزرگ جبرون

حی آید از پوست و گداز آب و گل او از شراب است که در روغالی است و خراب است +
 در واندیشیه جیرانی فروش است + چو موج جو پریشانی فروش است + در واز ساغر سینه تبار
 که میناسر و جامش لاله است + زمینش آشنیان بلبان است + که محسوس سیرگرمه است +
 نیاید در واندیشیه و هوش + مگر در خواب است مد هوش + پرتنگ سری مانند که در
 به نشاء و گاه پیش تر و مانع نتواند شد و هر میغزی باب جاب هر چند دعوی آشنائی انعام
 آب کند بی به مغز نتواند برد انجا تا باسان جام سر پاتن چشم نگردی + که نقطه
 اش تنوانی رسید و تا بصورت صراحی سر بگردان تفکر نه بری برده از نشاء و گاه
 حرفش نتوانی پیشی خامرات اگر بنظم خوشه انگور خطوطش سر گرم گردد و مانند تاک نگام
 و گارش اگر از دانش و آداب یک طرفه نیست یا از نشاء معانیست سینه شود بوجیب
 نه یابی بنا و این میخانه اسرار حقیقت که فی الحقیقت نشاء و فروش باح روحانی است سانه
 حرام طریق دیر سنجوری از مرتباده عبارت است که تری جرمه نوش جام و استسما
 سانه حکمت و کیا است پیر و فرزین مصعبه خندان است سینه میکند علم حکمانی
 حلالی عارض سخنوبان سندی خطه تیره است طبع سندی از وایان که در
 از ان سانه از سانه بی دلی خلد سینه و سانه سینه که در سینه سینه
 نه خرد افلاک سخن دیرش است سانه سانه سانه سانه سانه سانه

جرعه نوش پر صبح مینامد چرخ و پیام زرین آفتاب بر آراسته تا مقبول دریایی
نوشش لذیذش اش کرده و کلیان حدیقه فلک خوشه انگور شراب را مالوف
اعتیاد داشته تا صرف و مصطبه طبع او شود بدستخط محمود رشتا و سمندان
مخدومی میان مجد الغفور هجابتی از اصل مرزا مرقوم مانده خوشه تاک
نظم افتام یافت مالک کترین جرعه نوش ساغر الوش سرستان با دره سنج
بنده تیاژ مندک سنگه المختص به نیاز کهنترین قلعدان صدر نشین ایوان سنجی
ونگته دانی جلوه افروز بزم فیض بخش و فیض رسائی حضرت مخدوم مخدوم
پرورشاه عبدالقادر لها وری سلمه الله تعالی الی یوم الدین علی متارق
کلی تابعین که بزرگ امواج با دره سراز قدم نشناخته تحصیل ادب خدمت
دیبا نوشتان شراب معانی قطره زن هست و بان صرامی سر تعظیم پیش انداز
بمصول رفاسی ساغر زمانه صبا می فیض رسائی مستعد است و است

والا کرام

تمت تمام شد

کابریمن

نظاره

کتابخانه

